

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

ستاره های ابدی

نویسنده: نسرين ژولایی

سرشناسه: ژولایی، نسرين، ۱۳۳۹-

-Jolae, Nasrin, ۱۹۶۰-

عنوان و نام پدیدآور: ستاره‌های ابدی/ نویسنده نسرين ژولایی.

مشخصات نشر: کرج: ندای فاطیما، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری: ۸۷ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۰۸۱-۶-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

-- Short stories, Persian, ۲۰th century

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان

-- Fiction Iran-Iraq War, ۱۹۸۸-۱۹۸۰

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- ادبیات و جنگ

-- Literature and the war Iran-Iraq War, ۱۹۸۸-۱۹۸۰

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۷

رده بندی دیویی: ۶۲/۸۳۰۶۳

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۰۰۹۴۹۶

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

ستاره های ابدی

نسرين ژولایی

ویراستار: فاطمه امینیان فر

ناظر ادبی: رامش نورانی آتشگاه

شابک: ۱- ۶ - ۸۸۰۸۱ - ۶۲۲ - ۹۷۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

قیمت: ۱۷۵۰۰۰ تومان

انتشارات ندای فاطیما

فهرست

۷	 پیشگفتار
۸	 مقدمه
۹	 نسرين
۱۸	 روسری آبی
۲۳	 تابلوی خدایی
۲۸	 بی‌گناه
۳۲	 مشتهای طلایی
۳۵	 خشابهای سرخ
۳۷	 قطع عضو آسمانی‌ها
۴۲	 تهماندهی صدا

۴۵	 منتظر
۵۴	 رد خون
۶۰	 سجده‌ی خون
۶۴	 عهد ماندگار
۷۱	 جمع عاشورایی
۷۲	 اشک شوق
۷۸	 حس غریب
۸۰	 سید محمد سبع دجیل
۸۴	 مردان آسمانی

استاره های ابدی |

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

درود بر مخاطبین بزرگوار این کتاب. این بنده حقیر پس از سال‌ها بر دوش کشیدن بار خاطرات تعدادی از شهدای گران‌قدر جبهه‌های جنگ تحمیلی، تصمیم به برداشتن این بار امانت از شانه‌های نحیفم گرفتم و با نگارش خاطرات آن روزهای سخت، احساس آرامش می‌کنم. خاطرات دفاع مقدس نشان از ردپای ایثار و شهامت و از خودگذشتگی جوانانی را دارد که تا آخرین لحظات دم و بازدم به فکر دفاع از ناموس، وطن و اسلام بودند. من به چشم خویش دیدم که آنان چه مردان بزرگی بودند و چگونه به درجه رفیع اخلاص و شهادت رسیدند. آنان تکرار نخواهند شد و من این‌گونه خاطرات خونین اما لطیف آنان را توسط قلم بر کاغذ نگاشتم.

نسرین ژولایی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

این کتاب را به ارواح مقدس شهدای دلاور و مطهر ایران اسلامی و
خانواده‌های گران قدرشان تقدیم می‌کنم.
روحشان شاد و یادشان ماندگار

نسرين ژولایی

استاره های ابدی |

نسرین

لب به غذا نمی زدم. در خانه کمتر کنار سفره می نشستم تا جایی که جسم نحیفم بسیار رنجور شد. مادرم که این اوضاع را می دید سعی می کرد بهترین غذاها را برایم بپزد، بلکه بتواند دلم را به دست بیاورد و لقمه هایی که برایم درست می کرد را بخورم. در جایی شنیده بودم که اگر می خواهید به خواسته های خودتان برسید غذا نخورید. با یادآوری این جمله سعی می کردم مادرم را راضی به رفتنم کنم. روزهای گرم و سوزان سربندر را با سختی به شب می رساندم و فقط با ترک کردن لب هایم به اندکی آب بسنده می کردم. در روزهای گرم پنجاه درجه به همراه دوستانم برای بسته بندی کمک های مردمی که به جبهه ارسال می شدند به مسجد جامع که کیلومترها از خانه فاصله داشت می رفتم. هنگام بسته بندی ارزاق از رادیویی که همیشه روشن بود و لحظه به لحظه اخبار را مخابره می کرد، خون در رگ هایم به جوش می آمد و من را برای رفتن و کمک به رزمندگان مصمم تر می کرد و این ها دلایلی بودند که انگیزه و تحملم را برای نخوردن آب و غذا بیشتر می کرد. گرما و رفت و آمدهای پیاپی، تمام رمق من را گرفته بود. در یکی از همین روزها، هنگامی که به خانه برمی گشتم، سرگیجه ی عجیبی به سراغم آمد. کم کم داشتم توانم را از دست می دادم، احساس می کردم آفتاب

تیز سربندر مانند شالاقی بر سرم فرود می‌آید و نه تنها تمام تلاشم را برای شکستن عزمم برای رفتن به کار گرفته است، بلکه مانع وزیدن باد می‌شود تا حتی عرق‌های غلتان بر پیشانیم مانع دیدم شوند و با شوری خود، چشم‌های بی‌حالم را بسوزانند تا شاید از رفتن پشیمان شوم. دستم را به دیوار گرفتم تا در مقابل چشمان مردم زمین نخورم، جلوی چشمانم سیاه شد و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم؛ اما با تمام وجودم از منطقه‌ی راه‌آهن گذشتم. گذشتن از منطقه‌ی خانه‌های سازمانی چهار اتاقی و بعد سه اتاقی تا برسد به منطقه دو اتاقی که منزلمان در آنجا بود، برایم مثل سفری طولانی بود. می‌رفتم و می‌رفتم؛ اما انگار خیابان‌ها طولانی‌تر شده بودند و همه دست‌به‌دست هم دادند تا بی‌خیال رفتنم شوم. پلک‌هایم را به هم فشردم و نجاکنان زیر لب گفتم: «چیزی نمونه برسم، خدایا خودت کمکم کن.»

و بازهم با پاک کردن دانه‌های مرواریدی عرقم که بر پیشانیم می‌غلطید، با خودم زمزمه کردم که «نسرین تو می‌تونی، اینا که چیزی نیست.» گرما، عرق، حالت تهوع و سرگیجه برای تو که حال رزمندگان را می‌فهمی، بچه بازیه! از پاهایم می‌خواستم که بازهم قدم از قدم بردارند و بدن نحیف و رنجورم را به محله دو اتاقی‌ها برساند. حالت تهوع لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشت. با گام‌های آهسته ادامه دادم، زبانم از شدت عطش خشکیده بود و دهانم مزه‌ی گس، خاک و تلخی داشت. وقتی به در خانه رسیدم، زیپ کیف دستی‌ام را به‌سختی کشیدم و در آن مشغول پیدا کردن دسته‌کلید شدم. وقتی پیدایش

استاره های ابدی |

کردم، کلید را به سختی در قفل چرخاندم. حتی انگار قفل در هم با من سر ناسازگاری داشت. هنوز وارد خانه نشده بودم که ناگهان حیاط با تمام گل های یاس توی باغچه و مادرم که لبه ی حوض نشسته و زلزله بود به من به دوران درآمدند. تا می خواستم تکیه ام را به دیوار بزنم، همان جا در چارچوب در نقش زمین شدم. مادرم که در انتظار آمدن من بود با دیدن این صحنه فریاد بلندی کشید. بچه ها یکی پس از دیگری سراسیمه خودشان را به حیاط رساندند و با دیدن من که بی رمق روی موزاییک های حیاط افتاده بودم، صدایم می زدند: «نسرین... نسرین... خاک به سرمون شد... با اینکه نای حرف زدن نداشتم از لابه لای پلک هایم صورت سفید مادرم و چشمان درشت و پر از اشکش را می دیدم که در آن لحظه آن قدر ترسیده بود که با دست های لرزان به سر و صورتم می زد؛ فکر می کرد که من بی هوش شدم و با این کار می تواند حال مرا به جا بیاورد. باگریه به خواهرم گفت: «زهرا یه لیوان آب بیاااااا...»

خواهرم از شیر کنار حوض لیوان آبی را پر کرده و چند قطره از آن را روی صورتم پاشید، ولی این کارها اصلاً اثری نداشت و من احساس کردم بدنم حس و توان هیچ حرکتی را ندارد؛ مانند یک تکه گوشت در میان بازوان لاغر مادرم و دستان پر قدرت پدرم که تازه وارد خانه شده بود به این طرف و آن طرف تاب می خوردم. مادرم رو به پدرم فریاد زد: «محمدعلی! دیدی بچم از دستم رفت، تو رو خدا برو یه ماشین گیر بیار، باید برسونیمش درمانگاه.»

این را گفت و با درماندگی چند سیلی دیگر به صورت نحیف و رنجور من زد؛ ولی من که انگار بدنم در خواب عمیقی فرو رفته

باشد نمی توانستم هیچ تکانی بخورم؛ با این حالت فقط پدر و مادرم را از زیر پلک هایم می دیدم که حسابی هل شده بودند. نمی دانم چقدر طول کشید که صدای مضطرب پدرم مثل آکو در سرم پیچید: «... فاطمه تاکسی گرفتیم... کم... کمک کن بچه را بلند کنیم...»

مادرم زیر بغلم را گرفت و به پدرم تکیه کردم. قدرت راه رفتن نداشتم به سختی با کمک مادر و پدرم هیکل نحیف و ریزم را کشان کشان به پیکان نارنجی که در انتهای کوچه انتظار ما را می کشید رساندم. من را در صندلی عقب ماشین جای دادند. ماشین با سرعت به طرف درمانگاه حرکت کرد. به محض اینکه وارد محوطه درمانگاه شدیم، پدرم پیاده به دنبال برانکاردار وارد قسمت اورژانس شد. در این فاصله من با ناله های ضعیفی که به سختی از ته گلویم خارج می شد سعی داشتم به مادرم که گریه می کرد بگویم من به هوش هستم و نگران نباشد. با رسیدن برانکارداری که به در باز ماشین تکیه داده شده بود، پدر و مادرم با کمک چند نفر از پرستاران بخش، مرا روی آن قرار دادند و سریع وارد بخش کردند. به محض متمرکز شدن برانکاردار، آقای دکتر مسنی که انتظار بیمارش را می کشید، سریع آستین لباس سفیدش را بالا زده و فشارم را گرفت. در آن وضعیت بازهم تمام حواسم معطوف دهان دکتر بود. وقتی مادرم با بغض پرسید: «آقای دکتر دخترم چش شده؟» دکتر یک دستش را به موهای مجعد و سفیدش کشید و از بالای عینک نگاهی به چهره ی من انداخت و پرسید: «شما کی بیمار هستین؟»

«مادرش... آقای دکتر، مادرش هستم.»

پدرم که در پایین تخت ایستاده بود گفت: «این بچه چندروزه

استاره‌های ابدی |

لب به غذا نزده و می‌خواد بره جبهه و برای اینکه بگه
چقدر مصممه، غذا و آب نمی‌خوره، همین مادرش مخالفت
کرد که به این روز افتاده.»

دکتر بار دیگر به عقربه‌های فشارسنج نگاه کرد و گفت:
«فشارش خیلی پایینه!» سپس باعجله خودکار را روی
کاغذ چرخاند و گفت: «سریع داروهاشو بگیرید بیارید،
باید بهش سرم وصل کنیم.»

من سعی کردم چشم‌هایم را بیشتر باز کنم، همان‌طور درازکش به
اطراف نگاهی انداختم. دکتر نگاهی به من و سپس نگاهی
به مادرم انداخت. نسخه را به طرف مادرم دراز کرد و هنوز حرفی
نزدۀ بود که مادرم نسخه را از دست دکتر در هوا قاپ زد و
رو به پدرم گفت: «حواست بهش باشه، من برم داروها رو
بگیرم.»

این را گفت و پایین چادرش که به دست و پایش می‌پیچید را
توی مشتش مچاله کرد و از اتاق بیرون زد. دکتر به طرف من
خم شد و گفت: «دخترم صورتت مثل گچ سفید شده بود، نگران
نباش الان بهت سرم تزریق می‌کنیم بهتر می‌شی، ولی
چرا نخوردن غذا؟ راه دیگه‌ای نبود؟»

من با شنیدن این حرف انگار که بغضم سرباز
کرده باشم، اشک در چشمانم حلقه زد و با صدای بریده
بریده‌ای التماس کنان گفتم: «آقای دکتر دستم به دامن،
من می‌خوام برم جبهه، ولی اینا رضایت نمی‌دن.» پدرم که
داشت حرف‌های مارا می‌شنید آه بلندی کشید و مثل همیشه
در سکوت سرش را به چپ و راست تکان داد. دکتر
که انگار تازه متوجه موضوع شده بود با برهم گذاشتن

چشمانش که همراه با لبخند پدرا نه‌ای بود، سرش را به نشانه درک کردن و تأیید خواسته‌ی من بالا و پایین کرد، قول مساعدت داد و از تخت فاصله گرفت. در همین لحظه مادرم سراسیمه و نفس‌نفس‌زنان با کیسه‌ی پر از دارو که توی دستش بود، وارد اتاق شد. آن را به دست دکتر داد و سراغ من آمد. دکتر دستور کار را به پرستار داد تا چند آمپول داخل سرم تزریق کرد و همین‌طور که نظارت می‌کرد تا پرستار سوزن آنژیوکت را در رگ من فروکند پرسید: «خانم ژولایی، اصلاً به این قضیه فکر کردی که امکان داشت دختری در اثر همین نخوردن غذا بمیره؟»

در این لحظات که قطرات سرم وارد رگ‌های خشکیده‌ام می‌شد، احساس می‌کردم کم‌کم بدنم از بی‌حسی درآمد و در دل از خدا می‌خواستم که مادر و پدرم با صحبت‌های آقای دکتر نرم شده و رضایت دهند که بروم. اما کماکان خودم را به بی‌حالی زده بودم که مبادا متوجه شوند که با دکتر دست‌به‌یکی کرده‌ام تا همین‌جا به خواسته‌ام برسم. مرتب در دل ذکر خدا می‌گفتم و در همین لحظه بود که بغض مادرم ترکید: «آخه آقای دکتر می‌دونی مشکل چیه؟ بدبختی اینه که اون اصرار داره بره جبهه.»

دکتر مثل کسانی که انگار از موضوع خبر ندارد، چهره‌اش را توی هم برد و با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت: «خب بره، مگه چی میشه؟ به‌خاطر همین باه‌اش مخالفت کردیدی؟ اگه می‌مرد چی؟ می‌دونید که ما الان توی چه شرایطی هستیم و هرکسی برای این مرزوبوم، آب‌وخاک و ناموسش گوشه‌ای از کار رو گرفته. دختر شمارو

استاره‌های ابدی |

که به خط مقدم اعزام نمی‌کنن، بلکه در جایی که واقعاً نیاز به حضور شیرزانی مثل نسرین هست از حضورش بهره‌مند می‌شن.»

اسم مرگ که آمد، مادرم لب‌هایش را به دندان گزید. با گوشه‌ی چادرش اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

«ای خدا یکی نیست بگه آخه دختر رو چه به جبهه؟»

پدرم همچنان در گوشه‌ای از اتاق ایستاده و مثل همیشه که در چنین شرایطی قرار می‌گیرد، سکوت کرده بود. حدس زدم دارد به پایان ماجرا فکر می‌کند که بالاخره این موضوع به کجا خواهد رسید. بار دیگر صدای دکتر در فضای اتاق پیچید: «وقتی خودش دلش می‌خواد ولش کنید بره، دختر و پسر نداره که در حال حاضر مملکت نیاز به رزمنده داره. حتماً این جریزه رو داره و توی جبهه دوام میاره که می‌خواد بره، این قدر پاپیچش نشید، یه بلایی سرخودش میاره پشیمون می‌شین هااا...»

این را گفت و دوباره از بالای عینک نگاهی به من انداخت و ابروان پرپشتش را بالا انداخت و لبخندی پیروزمندانه همراه با محبتی پدرگونه تار من کرد. مادرم با شنیدن حرف‌های دکتر دیگر چیزی نمی‌گفت و عمیقاً در فکر فرو رفته بود و حدس زدم این نشانه‌ای از تسلیم او در مقابل خواسته‌ی من به حساب می‌آمد.

به خانه برگشتیم. با شغفی که در دل داشتم سعی کردم ضعف این چندروزه را برطرف کنم تا برای اعزام آمادگی داشته باشم. چند روزی از این موضوع می‌گذشت و حالم رو به بهبودی می‌رفت. وقت آن رسیده بود که بار دیگر شانس

خود را امتحان کنم. فرم را برای امضا در مقابل مادر و پدرم بگذارم، ولی هنوز از نگرانی اینکه باز هم امکان دارد آن‌ها این فرم را امضا نکنند، دلشوره داشتم. نزدیکی‌های عصر بود و هر کدام از بچه‌ها در خانه مشغول کارهای خودشان بودند. من آرام پتو را کنار زدم و از رختخواب بیرون آمدم و به طرف کم‌دی که کتاب‌هایم در آن بود رفتم. این چند روز گذشته به خاطر فشارهای روحی و جسمی که بهم وارد آمده بود فراموش کرده بودم که برگه رضایت‌نامه را لای کدام کتاب پنهان کرده بودم. همان‌طور که در دلم خدا خدا می‌کردم که گم نشده باشد یا کسی آن را دور نیانداخته باشد، قلبم با شدت به سینه‌ام می‌کوبید. چند کتاب را توی قفسه‌ها بالا و پایین کردم که در همین هنگام، انگار صدایی من را می‌خواند و به سمت کتابی هدایت کرد، لای کتاب را باز کردم و نامه رضایت‌نامه‌ی والدین را پیدا کردم. جانی دوباره گرفتم و احساس کردم که ضربان قلبم آرام‌تر شده است. با دستی نیمه لرزان و پاهایی که بدن نحیف و رنجورم را به حرکت در می‌آوردند، به سمت طاقچه رفتم و خودکاری را دیدم، خودکاری که قرار بود سرنوشت‌م را تغییر دهد، خودکاری در لبه‌ی طاقچه‌ای که به لطف کدبانو بودن مادرم همیشه تمیز و عاری از خاک بود، انتظار من را می‌کشید. با امید خودکار را برداشتم و به طرف پذیرایی راه افتادم، مادرم مشغول پاک کردن حبوبات بود و سینی گرد و بزرگی را که توی دستش بود در هوا تاب می‌داد و فراز و فرود حبوبات در سکوت آن وقت روز، تنها موسیقی بود که به گوش می‌رسید. پدرم بالای

استاره های ابدی |

اتاق که جای همیشگی اش بود به بالش های گرد تکیه زده و سرش را در روزنامه ای که به دست داشت فرو برده بود؛ انگار می خواست خود را با آن روزنامه سرگرم کند که این روزها بگذرد؛ چرا که برادر بزرگ تر منصور بر اثر حادثه تصادف، آسمانی شده بود، کمر پدرم دیگر صاف نشده بود و گوشه گیری و سکوت را پیشه ی خود کرده بود. به ناگاه یاد آن روز نزدیک غروب افتادم که با مادرم کنار حوض نشسته بودم و من در عالم بچگی خودم داشتم به مادرم کمک می کردم تا میوه های داخل حوض را بشویم و گاهی از روی شیطنت، سیبی را توی حوض پرت می کردم تا مادرم را خیس کنم و از قیافه ای که به خودش می گرفت از ته دل می خندیدم و صدای خنده ام در فضای خانه می پیچید که ناگهان درب حیاط زده شد و بعد از نفس نفس زدن یکی از همسایه ها و صحبت کوتاهی با مادرم، صدای ناله اش سر به فلک کشید و تمام آنچه در رؤیای کودکانه ی خود داشتم فرو ریخت. در این لحظه که عین پرده ی سینما از جلوی چشمانم گذشت، توانستم حس مادرم که چرا مخالف رفتنم بود درک کنم؛ اما با تمام وجود ایمان داشتم که اگر امروز برادر منصور اینجا بود، قطعاً لباس رزم به تن می کرد و برای دفاع از خاک و ناموسش به جبهه می رفت؛ چرا که تربیت پدرم این گونه بود. زمان را گم کرده بودم و نمی دانستم چه مدتی است که آنجا ایستاده ام و به پدر و مادرم خیره نگاه می کردم که متوجه حضورم شدند. مادرم لبخندی گوشه لبش نشست و از نگاهش به من معلوم بود که خوشحال است از اینکه سلامتی در چهره ام پیداست. ناگهان هر دوی آن ها با

دیدن برگه‌ای که در دست داشتم به هم خیره شدند و لبخند از گوشه لب مادرم پرکشید و به جایش نگرانی بر چشمانش سایه انداخت. انگار چاره‌ای جز تسلیم در مقابل من نداشتند.

روسی آبی

موهایم را دم اسبی بسته بودم. چشمهای مادر بزرگم با دیدن مدل موهایم گشاد شد، ولی چیزی نگفت. وقتی مادرم خدا حافظی کرد و رفت، دستی از روی محبت به موهای بلندم کشید و گفت: «حیف این موها نیست؟ چرا مثل من و مادرت روسی سر نمی‌کنی؟ دیگه به سن تکلیف رسیدی.»

گفتم: «نه مامان بزرگ، هنوز یه ماه مونده.»

لبخندی زد و گفت: «باشه دخترم، من می‌خوام برم مسجد.»

گفتم: «پس منم باهاتون میام.»

نگاه مادر بزرگم دامن کوتاهم را نشانه رفت. یکی از ابروهایم را بالا داد و با دو دلی گفت: «دامنو بدون جوراب پوشیدی؟ حیف پاهاهای تو نیست که آفتاب داغ دزفول بسوزونتش، این طوری که نمی‌تونی بیایی مسجد!»

من نگاهی به انگشت‌های پای لاک‌زده و کفش جلوباز صورتی‌ام انداختم. پیش خودم می‌گفتم که این پاها خیلی کوچولوست، یعنی من چطوری می‌تونم به سن تکلیف برسم الان؟ اصلاً می‌شه؟

منی‌دانستم چه پاسخی به مادر بزرگم بدهم. فقط نگاهم بین مادر بزرگ و پاهایم ردوبدل می‌شد. چند روزی از آمدنم به دزفول می‌گذشت. مادر بزرگ هر روز به حسینه می‌رفت تا

استاره های ابدی |

به همراه خانم های همسایه، مسجد را برای آقایان و حسینیّه را برای خانم ها آماده کند. رادیوی قدیمی و کهنه ی پدر بزرگم در گوشه ای از حیاط، کنار بلندگوی بوقی نصب شده بود تا خانه نیز حال و هوای سوگواری محرم را بگیرد.

مادر بزرگم وارد حیاط شد، هر دو دستانش زیر چادر بود، من با خوشحالی کودکانه ای به استقبالش دویدم، مادر بزرگ در همان ابتدای حیاط، چادرش را انداخت و من را به آغوش کشید. کیسه ی قند و شکری را که برای نذری گرفته بود، کنار گذاشت. دست من را گرفت و باهم رفتیم روی تختی که کنار حوض کوچکی در وسط حیاط بود نشستیم. از توی کیفش کادوی بسته بندی شده ی زیبایی را روی پاهایم گذاشت. چنان در عالم کودکی از گرفتن هدیه ذوق کرده بودم که انگار دختر شاه پریانم و خوشبخت ترین و شادترین دختر روی زمینم. خندیدم و از شدت هیجان، ایستاده کادو را باز کردم. اولین چیزی که به چشم خورد، رنگ آبی بود. مادر بزرگ برای باز کردن هدیه به کمک من آمد و کادو را برایم باز کرد. وقتی لب های خندانم را دید، روسری را روی سرم گذاشت و آن را گره زد، پارچه چادری دور من پیچید و من گره ی روسری را توی دستم گرفتم و آن را لمس کردم، جنسش لطیف تر از ابریشم بود. نگاهی به گل های چادرم انداختم در همان نگاه اول دلم را برد. رنگش سفید بود با شکوفه های گل یاس و به تمیزی یک تکه ابر در آسمان آبی. مادر بزرگم گفت: «ماشاءالله دخترم چه ناز شده، ببین حجاب چقدر بهت میاد! برو بالا توی آئینه خودت رو

ببین، فرشته‌ی کوچولوی من.»

- «دست شما درد نکنه مامان بزرگ، خیلی دوشش دارم، انگار یه تیکه از آسمون روی سرمه.»

مادر بزرگ کوکب لبخندی زد. دست‌های کوچک من را گرفت و روی تخت توی حیاط نشاند و گفت: «دخترم محرم نزدیکه، چادر تو همین امروز می‌دوزم تا از فردا سرت کنی.»

- «ای‌وای مادر بزرگ! یعنی به سن تکلیف رسیدم؟»

- «سن مهم نیست دخترم، قلب مهمه. تو قلب مهربونی داری من دوست دارم سفید بمونه.»

صدای اذان مغرب رشته‌ی کلام مادر بزرگ را پاره کرد.

- «بینم بلدی نماز بخونی؟»

متفکرانه جواب داد: «هنوزنه!»

- «پس تو این مکتب‌ها چی به شما یاد می‌دن؟ وضو چی بلدی وضو بگیری؟»

وقتی نگاه بی‌خیال من را دید که همچنان غرق دیدن چادر بودم، لبخند زد و گفت: «ایرادی نداره، خودم بهت یاد می‌دم.»

با گفتن یا علی دست روی زانوهایش گذاشت و از روی تخت بلند شد تا وضو بگیرد. وقتی مادر بزرگ وضو می‌گرفت به من هم یاد می‌داد، ولی من بیشتر آب‌بازی می‌کردم تا وضو.

مادر بزرگ که برای نماز قامت بست، من هم کنارش ایستادم. او حمد و سوره را بلندبلند می‌خواند تا من نیز همراه او تکرار کنم، ولی من با انگشتان دستم، چادرم را بالا آورده بودم و خیره به آن‌ها نگاه می‌کردم. در خیالم با چادرم در آسمان راه می‌رفتم و خنده‌کنان از روی یک تیکه ابر پفکی

استاره های ابدی |

به روی ابر دیگری می پریدم و با خورشید خانم صحبت می کردم، باد بهمن می گفت: «ای دختر زیبا، می خواهی روی شانه های من بشینی و با چادر و روسری قشنگت تو رو با خودم همه جا ببرم؟ ناگهان از صدای مادر بزرگ به خودم آمدم. وقتی او به رکوع رفت، من هم به تبعیت از او خم شدم و به منظره ای مقابلم خیره شدم. انگشت پاهایم را تکان می دادم. حسابی از این خم و راست شدن ها خنده ام گرفته بود که با الله اکبر قاطع مادر بزرگ، خودم را جمع و جور کردم.

به اصرار پدر بزرگ مهدی تقی و دایی حسن، یک بلندگوی بوقی نارنجی رنگ در گوشه ای از حیاط روی دیوار قرار داده بودند که اغلب روضه های حاج کافی را پخش می کرد. نزدیک اذان مغرب، رادیو را روشن می کردند. مادر بزرگ لبه ی سکو می نشست و با سوز صدای کافی، گریه می کرد. بیشتر روضه هایش در خصوص اهل بیت و حضرت مهدی (عج) بود. در این چند هفته، حسابی با صدای حاج کافی انس گرفته بودم. یکی دوبار که سعی می کردم مثل مادر بزرگ بنشینم و گریه کنم، مادر بزرگ به من گفت: «نمی خواد گریه کنی، فقط دقت کن بین داره از چی حرف می زنه یا اینکه چی می خواد بهت بگه، بین چی به روز امام معصومون آوردن، گریه که فایده نداره.»

من نیز مانند مادر بزرگ روی سکو نشسته بودم و به روضه گوش می دادم. او داشت از حضرت مهدی (عج) در زمان حال می گفت. صدای اذان در بین صدای حاج کافی گم شد.

وضو گرفتم و مثل همیشه کنار مادر بزرگم به نماز ایستادم. رکعت اول را آرام خواندم، ولی رکعت دوم کمی حوصله‌ام سر رفت. این پا و آن پا کردم و بالاخره سلام را دادم. پس از کمی ذکر، بلند شدم و برای رکعت‌های بعدی دوباره قامت بستم. این بار اصلاً حوصله نداشتم کلمات را درست ادا کنم. باعجله و خیلی سریع نمازم را خواندم و کنار سجاده‌ام نشستم. مادر بزرگ کمی تن صدایش را بالا برد و حمد و سوره را بلند خواند، ولی من بی‌خیال، دانه‌های تسبیح را با چادرم تمیز می‌کردم. او بعد از سلام نمازش گفت: «عزیز مادر بزرگ، چرا با من نمازت رو نخوندی؟ دختر تو مگه مرغی! چرا این قدر تندتند خونیدی، مگه دنبالت کردن؟ دیگه این طوری نماز نخون، چون تو داری با خدا حرف می‌زنی، با خالق خودت این قدر تند حرف زدن یه نوع بی‌ادبی به حساب می‌یاد.»

با این حرف، کمی توی هم رفتم و گفتم: «ولی مامان بزرگ، من بی‌ادب نیستم.»

- «پس چرا تندتند نمازت رو خونیدی؟ اگه یکی باعجله باهات حرف بزنه می‌فهمی چی داره می‌گه؟»

استاره های ابدی |

تابلوی خدایی

صدای برپا توی کلاس پیچید و من را به خودم آورد. خانم احمدی از کلاس رفته بود و حالا آقای رحیمی، معلم انشاء در صندلی او جا خوش کرده بود. خودکارش را روی میز گذاشت و طبق روال همیشگی شروع به حضوروغیاب کرد. چنددقیقه ای نگذشت که سوسن رجبی برای خواندن انشاء پای تخته ایستاد. مرضیه از نیمکت عقبی سرش را جلو آورد و گفت: «بچه ها انشاء نوشتید؟»

امیر بدون توجه به نگاه های معلم که به او زل زده بود جواب داد: «کاری نداشت که موضوع آزاد بود.» من نگاهم را به سمت معلم چرخاندم. آقای رحیمی قلبی مهربان داشت. او با موهای فرفری و رنگ پوست گندمی اش همان طور که به صندلی تکیه داده بود با چشمانی نیمه باز و خمار به بچه ها نگاه می کرد. هر وقت که به او نگاه می کردم، یاد پیرمرد سر کوچه مان می افتادم که بی هدف ساعت ها جلوی بقالی می نشست و همیشه چرت می زد. مسعود همیشه وقتی از آنجا رد می شد و او را می دید با خنده می گفت: «کشتی هات غرق شده، حالت مساعد نیست.»

آقای رحیمی بینی اش را بالا کشید و صاف روی صندلی نشست. گفت: «بچه ها کسی هست که بخواد انشاش رو بخونه؟»

زهره دستش را بلند کرد: «آقا اجازه، من پیام بخونم؟»

زهر اقدبلندی داشت و به همین علت در انتهای کلاس می نشست. در یک چشم به هم زدن از جلوی بچه ها رد شد و وسط تخته سیاه ایستاد. آقای رحیمی گفت: «موضوع انشآت درباره ی چیه؟» - «آقا اجازه، در مورد فقر هست.»

آقای رحیمی از محتویات انشای او تا حدودی باخبر شد. با خیال راحت در صندلی اش فرو رفت و به چرت زدن ادامه داد. زهرا دفتر ۴۰ برگ زرد رنگ اش را باز و شروع کرد: «دریای نیلگون خلیج فارس مقابل چشمان من است. دریا را با همه ی عظمتش می بینم. دریا آرام و یکنواخت است. هرازگاهی یک موج به طرف ساحل می آید و فاصله ی بین افق و ساحل را یکی می کند.» با صدای زهرا که در کلاس می پیچید، همه محو حرف های او شده بودند. با این چند جمله انشاء را تمام کرد: «به هر دری می زنیم یا بسته است یا پشت آن با قدرت زیادی ایستاده اند، دیگر از این تن ایران چیزی باقی نمانده است. بیایید فکری برای ایران کنیم. فرزندان ایران، آیا وقت آن نرسیده است که دست در دست هم دهیم و خائنین را از وطنمان بیرون بیاوریم؟»

سرش را بالا آورد. نفس عمیقی کشید و دفترش را بست. تمام کلاس به یکباره در سکوت فرو رفت. کسی جرئت نداشت حتی پلک بزند.

بیشتر از همه من دلهره ی آینده ی زهرا را داشتم. زهرایی که با بچه های دیگر در تیم او قرار داشتند و در این مدت کوتاه بسیار تلاش می کردند، به طور نامحسوس در میان دانش آموزان به روشنگری برای انقلاب بپردازند.

استاره‌های ابدی |

قصدشان این بود که تمام دانش‌آموزان مدرسه را بیدار کنند و به آن‌ها بفهمانند که چه بر سرشان می‌آید. هیچکس در مدرسه حق نداشت راجع به این مسائل صحبتی به میان آورد، ولی برخلاف تمام توصیه و گوشزدهای من، زهرا بی‌پروا داشت این قانون را نقض می‌کرد. همه نگران زهرا بودند، خوبی کار اینجا بود که آقای رحیمی همچنان در چرت به سر می‌برد و متوجه اتفاقات اطرافش نبود. من نفس حبس شده‌ی توی سینه‌ام را بیرون دادم و در دل خدا را شکر کردم که آقای رحیمی هنوز در حال چرت‌زدن بود و چیزی از انشاء زهرا متوجه نشده است. او در ذهن خودش همچنان فکر می‌کرد که زهرا دارد از موضوع کلیشه‌ای، مانند فقر حرف می‌زند؛ ولی همه‌ی اعضای کلاس متوجه شده بودند که فقر فرهنگی و رژیم را هدف گرفته بود. چند نفر از دانش‌آموزان پسر، زمانی که من روستری سر کردم، مسخره‌ام می‌کردند. آن‌ها نیز این‌بار خیلی ترسیده بودند و لب از لب باز نمی‌کردند و تنها یک سؤال در ذهن همه‌ی دانش‌آموزان به وجود آمده بود، زهرا این شجاعت را از کجا آورده است؟ جنایت‌های اخیر ساواک برای مردم تهران و حومه به قدری وحشتناک بود که کسی حتی جرئت نمی‌کرد توی ذهنش به این چیزها فکر کند، ولی اینک زهرا در مقابل تمام دانش‌آموزان، شجاعانه حرف خودش را زده بود. در آن میان، من اولین کسی بودم که دست‌هایم را محکم به هم کوبیدم و برای زهرا دست زدم. ترس بقیه بچه‌ها که ریخت، آن‌ها نیز برای زهرا دست زدند. با صدای دست‌زدن بچه‌ها در یک آن آقای رحیمی از جا پرید.

بلافاصله خودش را روی صندلی جمع و جور کرد. دفتر زهرا را گرفت و از ما پرسید: «انشای زهرا چطور بود؟» کسی جرئت اظهار نظر نداشت. من سریع بلند شدم: «آقا از فقر و دریای خلیج فارس داشت صحبت می‌کرد، خوب بود!» خودکارش را پایین دفتر زهرا چرخاند و گفت که «اینم نمره ۱۶ به انشای زهرا خانم.»

آقای رحیمی خمیازه‌ی کِش‌داری کشید و ادامه داد: «کس دیگری هست که انشاش رو بخونه؟»

فردای آن روز با صدای برپای نماینده‌ی کلاس همه از پشت نیمکت‌ها بلند شدیم و آقای قهرمانی وارد کلاس شد. به محض اینکه دفتر حضور و غیاب را روی میز گذاشت گفت: «برجا، امروز تمرین ریاضی داریم.»

و به طرف تخته‌سیاه رفت. او با اینکه در آن لحظه داشت ریاضی درس می‌داد ولی باز هم همه‌ی حواسش به انتهای کلاس و نیمکت زهرا بود. یک نگاهش بین تخته و فرمول دلتا و چشم دیگرش به ساعتی که روی دیوار کنار عکس شاه نصب شده بود می‌گذشت. یک مرتبه در به شدت باز شد دو مرد قوی‌هیکل و چهارشانه به همراه ناظم وارد کلاس شدند. ناظم در مقابل هیکل تنومند آن‌ها مانند گربه‌ی ملوسی به چشم می‌آمد. تازه می‌خواست دهان باز کند که یکی از آن دو او را پس زد و جلو آمد و پرسید: «زهرا نوحی کیه؟»

به یکباره تمام کلاس در بهت و سکوت عجیبی فرو رفت. با اینکه در آن لحظه کسی جرئت نکرد حرفی بزند، ولی تمام چشم‌ها نیمکت انتهای کلاس را نشانه رفت و زهرا در

استاره های ابدی |

همان ابتدا شناسایی شد. مردی که کت و شلوار راه راه پوشیده و کراوات پهن زرشکی رنگی از گردنش آویزان بود، همان طور که به انتهای کلاس می رفت با صدای بلندی می گفت: «دختره ی احمق، فکر کردی مملکت صاحب نداره که به مقام اولش توی مدرسه، اونم تو روز روشن توهین می کنی؟» اراجیف بگی، بعدش هم با خیال راحت بری خونت و به ریش ما بخندی؟ ها...؟!»

با حرکت فرزند و چابکی، گوش زهرا را توی دستش گرفت و تا جایی که جا داشت پیچاند.

زهرا از شدت درد دستش را در اطراف دستان مرد حلقه کرد. روستری از سرش افتاده بود و از سرخی گونه هایش به راحتی می شد فهمید که محکم تر از حد تحملش گوشش را می کشد. همان طور که گوش های زهرا توی دستانش بود، او را وسط کلاس کشاند و رو به بقیه داد زد: «این دختر از همین حالا از مدرسه اخراج می شه!»

در آن لحظه انگار با نگاهش روی دیوار کلاس دنبال چیزی می گشت. عاقبت آن را بالای تخته سیاه کنار ساعت پیدا کرد. به عکس شاه اشاره کرد و گفت: «تا وقتی سایه ی اعلی حضرت رو سر این مملکت، شب ها با خیال آسوده می خوابید. احمق ها بترسید از روزی که اعلی حضرت نباشه و گرسنه سرتون رو روی بالش بذارید.» این را گفت و همین طور که زهرا را روی زمین می کشیدند، برای یک لحظه من و فرهاد که طاقتمان دیگر تمام شده بود از روی نیمکت بلند شدیم. تا می خواستیم دهان باز کنیم، زهرا چشمان سیاه و نافذش را به ما دوخت و با بستن

پلک‌هایش خواست تا سکوت کنیم. مدت کوتاهی از اخراج زهرا از دبیرستان می‌گذشت و کسی از او خبری نداشت. هر کس درباره‌ی او چیزی می‌گفت، چند نفر از هم‌محلّی‌ها می‌گفتند که مدتی می‌شود که او را در کوچه و خیابان ندیده‌اند. یکی از همسایه‌ها که منزلش درست روبه‌روی خانه‌ی آن‌ها بود می‌گفت که شب‌ها نیز چراغ اتاقش خاموش است. یکی از دانش‌آموزان دختر هم گفته بود که روزی که زهرا اخراج شد، دیده است چند تا آجان با ماشین در مقابل خانه‌ی آن‌ها دادوبیداد راه انداخته و قصد داشتند زهرا را با خود ببرند.

بی‌گناه

صدای هق‌هق گریه‌هایم مادرم را از آشپزخانه بیرون کشید. او سراسیمه وارد اتاق شد و با نگرانی به من خیره ماند. این وقت روز نباید به خانه می‌آمدم پرسید: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

از مدرسه تا خانه گریه کرده بودم، مادرم مقابلم نشست و روسری‌ام را از سرم درآورد. با لبه‌ی روسری نخ‌ی آبی‌اش اشک‌های زیرگردن و گونه‌هایم را پاک کرد. در آن لحظه متوجه ورم و قرمزی سمت چپ صورتم شد. با نگرانی پرسید: «الهی دستش بشکنه، کی این بلا رو سرت آورده؟»

نفس عمیقی کشیدم تا صدایم نلرزد، گفتم: «فقط برای اینکه قرآن خوندم منو از مدرسه اخراج کردن و گفتن فردا بابا بره پرونده‌ی منو بگیره.»

استاره‌های ابدی |

برای اینکه من را کمی آرام کند، سرم را به سینه‌اش چسباند و من را نوازش کرد و گفت: «تو مملکتی که همه حجاب دارن و جدی نیست، تو رفتی قرآن خوندی؟»

دیگر چیزی نگفتم و فقط به زمین خیره شدم. مادرم ادامه داد: «این همه درس خوندی که دیپلم ردی بشی و همه زحمات به باد بره؟» کمی فکر کرد و با جدیت ادامه داد: «پاشو چادر منو بردار بپار.» پرسیدم: «کجا می‌خوای بری مامان؟» گفت: «یه سرم می‌رم پیش سیدحسین کفاش، هر چی نباشه معتمد محله است و حرفش برو داره، بهش جریان رو میگم بلکه واسطه بشه و تو رو برگردونه دبیرستان، این‌طوری که همیشه دست رو دست بذاریم. ازش خواهش می‌کنم با مدیرتون صحبت کنه برگردی سر درس و مشقات.» درِیچه‌هایی از امید به روی من باز شد، همان‌طور که همیشه بعد از خدا تکیه‌گاه و امیدم به پدر مادرش بود، این دفعه هم بارقه‌ای از امید در دلم جرقه زد. اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم: «فکر نکنم راضی بشه، آخه خیلی عصبانی بود.»

به سمت حیاط رفتم، چادر مادرم روی طناب بود برداشتم. در همین لحظه پدرم کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد. از چشم‌های پف کرده‌ام متوجه شد که باز هم اتفاقی افتاده است. تنها با گفتن «اینجا چه خبره؟» بغض من دوباره سر باز کرد. مادرم جواب داد: «چی می‌خواستی بشه، خانوم دسته‌گل به آب داده و از مدرسه اخراجش کردن.»

مادرم وقتی چشمان متعجب پدرم را دید ادامه داد: «تو مدرسه نشسته پیش دوستات قرآن خونده، اونم تو این موقعیتی

که مملکت داره. برو بین سیدحسین کفاش می‌تونه کاری کنه؟»

پدرم کیسه‌های خریدش را روی پله‌ها گذاشت. چشم‌غره‌ای از روی ناراحتی به من رفت و بدون آنکه حرف دیگری بنزد از در خارج شد، مادرم گفت: «حالا نمی‌خواد دیگه این قدر خودتو ناراحت کنی، خریدهای بابات رو بردار ببر آشپزخونه. بریم کمکم ناهارو آماده کنیم، حتماً بابات درستش می‌کنه!»

مادرم این را گفت و خودش جلوتر از من به داخل آشپزخانه رفت. می‌دانستم که مدیر به این آسانی‌ها کوتاه نمی‌آید، فقط دلم برای زحماتی که در این همه سال به‌خاطر تحصیل کشیده بودم می‌سوخت. از طرفی می‌ترسیدم اتفاقی که برای زهرا افتاده بود، گریبان من را نیز بگیرد، ولی این را هم می‌دانستم که چیزی از بقیه کم ندارم و باید در این راه مصمم قدم بگذارم و مبارزه‌ام را ادامه دهم. به قول زهرا، باید کاری می‌کردم برای وطن. انتظار به پایان رسید و پدر در را باز کرد، وارد خانه شد. من باعجله پیش پدرم رفتم. مادرم زودتر از من پرسید: «خب تعریف کن بینم، چی شد؟ قبول کرد واسطه بشه؟» پدرم چشمانش را روی هم گذاشت و گفت: «صبر داشته باش.» لیوان چای را مقابل پدرم قرار دادم و به لب‌های او چشم دوختم.

پدرم گفت: «بله، قرار شد خودش بره با مدیر صحبت کنه، اون‌طوری که می‌گفت، مدیر حرفش و اصلاً زمین نمی‌ندازه، ولی چه فایده.» لبخند من قبل از باز شدن پرپر شد. پدرم ادامه داد: «دوباره میری کارای قبلیت رو انجام

استاره های ابدی |

میدی و بازم اخراجت می‌کنن، نمی‌دونم این بار دیگه دنبال کی بگردم؟»

برای اینکه خیال پدرم را راحت کنم، سریع گفتم که قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

- «آره، از این قولا زیاد دادی، به مادرت می‌گم بره پیش زینب خانوم حرف بزنه، بری پیشش خیاطی یاد بگیری.»
لب‌های من آویزان و همان لحظه برای کمک به مادرم خیره شدم که او به داد من رسید: «حالا بذار بره مدرسه، چیزی نمونه درسشو تموم کنه.»

- «فایدهش چیه آخه؟ مگه نمی‌بینی تو مملکت چه خبره؟ درافتادن با این رژیم مگه الکیه؟ حتماً از فردا می‌خواد توی تظاهرات هم شرکت کنه؟»

من خودم را جمع‌وجور کردم و سر جایم نشستم. حیران از اینکه چطور بازهم دستم رو شده و پیش‌بینی می‌کنند که چه تصمیمی گرفته خواهد شد؛ اما درعین حال از خودم هم خوشم آمده بود که با زبان بی‌زبانی، هدفم را چنان قطعی انتخاب کردم که همه می‌دانند. سپس رو کرد به من و ادامه داد: «دختر اگه ساواک ببرت من تو رو از کجا پیدا کنم؟ فکر آبروی ما رو نمی‌کنی؟ از این به بعد سرت رو می‌ندازی پایین، فقط میری مدرسه و برمی‌گردی!»

او با تمام خستگی به بالش‌های گرد و قرمز زیر طاقچه تکیه زد و همین‌طور که منتظر پهن شدن سفره‌ی ناهار بود گفت: «اگه بدوین این روزا ساواک چه بلایی سر مردم میاره، دیگه هیچ‌وقت دنبال این کارا نمی‌ری»، «همین چند وقت پیش بود که پسر یکی از همکارامو اومدن از توی خونه کشیدن

بیرون و بعد از چند روز شکنجه، جنازه‌اش رو توی گونی آوردن انداختن تو خیابون. پدر بیچاره‌اش هنوز نتونسته با این مصیبت کنار بیاد، کاری با مردم کردن که بدون اجازه‌شون نمی‌تونن نفس بکشی.»

مادرم آهی کشید و در جواب حرف او گفت: «آره دیگه، این قدر مردم دهنشون رو بستن که خرابی و بدبختی همه جارو برداشت.»

وحشت همه جا سایه افکنده بود و بیشتر در خانه‌هایی را می‌زد که دم از انقلاب و خمینی می‌زدند. بیشتر از هر کسی من وحشت کرده بودم و با خودم زیر لب زمزمه می‌کردم: «کسی که یه آدم زنده‌ای رو تیکه تیکه کنه، به سر یه دختر ۱۶-۱۵ ساله چه بلایی میاره؟»

مشت‌های طلایی

معلم به پا خیز محصلت کشته شد، محصل به پا خیز معلمت کشته شد. صداهای یکنواختی به گوش مردم می‌رسید. من در آن میان وارد مسجد شدم. باعجله به دنبال بلندگوی مسجد گشتم، زیرا می‌خواستم این صدا کل سربندر را به لرزه درآورد. بلندگو را برداشتم و در بین مردم قرار دادم. صدای نیمه‌جان مردم حالا به هر کجای سربندر که دلش می‌خواست، سرک می‌کشید. هم‌کلاسی‌ام زهره متوجه کار من شد و لبخندی تحویل داد. مشت‌ها یکپارچه در قالب خشم به هوا برمی‌خواست. معلم به پا خیز محصلت کشته شد، محصل به پا خیز معلمت کشته شد.

مابین این شعارها، دختری با چشمان آبی‌رنگ به

استاره های ابدی |

سمت من آمد. پلاستیکی را که در دست داشت در مقابل گرفت، من ناخودآگاه به داخل کیسه نگاهی انداختم. نزدیک به صد یا بیشتر اعلامیه در داخل آن بود. دقیق تر که نگاه کردم متوجه شد، گوشه اعلامیه ها عکس همان مردی است که یکبار فرهاد به من نشان داده بود. زیر عکس اسم او را نوشته بود: «سکوت هر مسلمان خیانت است به قرآن!»

دختر اجازه نداد بقیه ی متن را بخوانم. بلافاصله پلاستیک را در همان جا رها کرد و به سرعت دور شد. من سریع چنگ زدم و کیسه اعلامیه ها را از روی زمین برداشتم. نگاهی به انبوه جمعیت که تعدادشان به بیش از شصت نفر می رسید انداختم. ماشین های مأموران حکومتی از دور دیده می شدند. قطعاً صدای شعارها را از بلندگو شنیده بودند و می خواستند جلوی این خرابکاری را بگیرند. فرصتی نداشتم و نمی توانستم در آن شرایط اعلامیه ها را پخش کنم، ولی اگر پخش نمی کردم دلم خیلی می سوخت. ماشین های حکومتی کاملاً دیده می شدند. مردها در اطراف زنان و کودکان حلقه زده بودند تا که در محاصره ی مأموران قرار نگیرند. مردم همچنان در خیابان جلوی مسجد ایستاده بودند و شعار می دادند. چیزی به ذهنم خطور کرد. بلافاصله وارد مسجد شدم، می خواستم به پشت بام بروم. پله ها را با عجله طی کردم. همین که رسیدم، در پشت بام را باز کردم. مردم در خیابان کنار مسجد جامع تجمع کرده بودند و هر لحظه نیز به تعدادشان اضافه می شد. ماشین های حکومتی را از

آن بالا می‌دیدم سد درست کرده بودند تا که در مقابل مردم تظاهرات به خیابان‌های اطراف کشیده نشود. سربازها و مافوق‌هایشان تک‌به‌تک از ماشین‌ها پیاده شدند و به طرف مردم هجوم بردند. باید هرچه سریع‌تر اقدام می‌کردم. بدون لحظه‌ای درنگ، دستم را توی کیسه‌ی اعلامیه‌ها بردم و تمام آن‌ها را روی سر مردم رها کردم. هر کدام از اعلامیه‌ها مانند یک پرنده‌ی نامه بر روی شانه‌های مردم فرود آمد. احساس غرور می‌کردم که توانسته‌ام در این اوضاع شلوغ، هم‌صدای یکپارچه و خواسته آنان را به کل مردم شهر برسانم و هم موفق شدم که اعلامیه‌ها را پخش کنم. از بالای پشت‌بام پایین آمدم و خیلی آهسته بین مردم خزیدم و در دل از زرنگ‌بازی که درآورده بودم به خودم آفرین می‌گفتم. آن شب من با انرژی و غرور خاصی راه می‌رفتم. کمی ترسم ریخته بود؛ ولی هنوز استرس داشتم که شاید بالاخره روزی خدایی نکرده من را بگیرند و ببرند به ناکجاآباد.

از مردم شنیده بودم که اگر انقلاب پیروز شود، وضعیت بهتر از این خواری و ذلت است که الان در آن به‌سر می‌بریم؛ ایران گلستان می‌شود. دزدی در سطح مملکت از بین می‌رود و فقیر و غنی باهم زندگی میکنند. منابع ایران برای زندگی مردم ایران خرج می‌شود نه اینکه به اجنبی فروخته شود و حکومت ظالم طاغوت که هویت و شرف و وجدان ایرانیان را مورد هدف قرار داده است، سرنگون می‌شود و مردم علی‌وار زندگی میکنند.

استاره های ابدی |

خشب های سرخ

به همان اندازه که مردم زیاد بودند، مأموران حکومتی نیز تعدادشان زیادتر شده بود و دائم به مردم هجوم می آوردند. قنذاق تفنگ را بالا می گرفتند و مردم را تهدید به زدن می کردند، ولی مردم دیگر حاضر نبودند حتی یک لحظه از موضع خودشان عقب نشینی کنند و با مشت های گره کرده شعار می دادند. یکی از مأموران حکومتی به طرف زنی که بی پروا جلوتر از دیگران ایستاده بود و شعار می داد رفت. همین که در مقابلش قرار گرفت با ناسزا از او خواست تا دهانش را ببندد، ولی آن زن نه تنها دست از شعار دادن برنداشت، بلکه آب دهانش را روی صورت سرباز انداخت. این موضوع عصبانیت مأمور حکومتی را دوچندان کرد. تفنگش را بالا گرفت و با تمام قدرت قنذاق آن را روی سر زن فرود آورد. در یک لحظه خون از سر زن به بیرون فواره زد و او تلوتلوخوران در مقابل چشمان مردم نقش بر زمین شد. با دیدن این صحنه به سرعت به طرف زن دویدم. زیر بازوهایش را گرفتم و او را به اولین خانه که درش باز بود رساندم. از صاحبخانه کمی پارچه تمیز گرفتم و سر او را پانسمان کردم، در همین لحظه صدای تیراندازی آمد. به سمت کوچه دویدم. دیگر در آن میان صدایی به جز فریاد و شعار مردم که هر کدام به سویی فرار می کردند شنیده نمی شد. بوی دود لاستیک های آتش زده، صداهای رگبار گلوله های نیروهای حکومتی، صداهای انفجار کوکتل مولوتوف ها، خاک و خون، خون جاری توی رگ های من رو

بیشتر به جوش می آورد. همین که به خیابان اصلی رسیدم، از رهگذری که در حال فرار بود پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» زن میانسالی دستم را گرفت و به گوشه‌ی خلوتی از خیابان کشید. همین‌طور که نفس نفس می‌زد گفت: «دختر جان از اینجا برو، اصلاً واینستا. به همه مأمورای حکومتی حق تیر دادن. اونا هم مردم رو به رگبار بستن و دارن جلو میان. همین‌الان جلوی چشم خودم پای یه دختر رو با تیر زدن خودم با همین گوشام شنیدم که یه سرباز می‌گفت که در مقابل هر خشابی که تموم کنید، پاداش خوبی می‌گیرید.» من در همان حال که در کوچه پس‌کوچه‌های سربندر می‌دویدم تا به منطقه‌ی دواتاقی برسم، با خود می‌اندیشیدم که آخه چرا؟ مگه ما از یه آب‌و‌خاک نیستیم؟ مگه ما خواهر و برادر نیستیم؟ آخه کدوم صاحب قدرتی هم‌وطنش رو به خاک و خون می‌کشه؟ برای چی؟ برای پول و جا و مقام؟ خب چرا مسالمت‌آمیز به حرف مردم گوش نمی‌کنن؟ رژیم که عوض بشه و اسلام حکومت کنه، حتماً همه اینا حل میشه و در این هنگام عزمم برای ادامه مسیری که انتخاب کردم بیشتر و راسخ‌تر شد.

استاره های ابدی |

قطع عضو آسمانی ها

استاد امین نژاد هنگامی که برگه ای اعزام را به من می داد گفت: «رسیدی اونجا این کاغذ رو بیر پیش رئیس بیمارستان تا راهنمایی لازم رو انجام بده.»

صبح زود سوار مینی بوس شدم. سرم را به شیشه تکیه دادم، هنوز آفتاب از گرمای خودش بر آن پاشیده بود. خنکی شیشه به من آرامش می داد. سعی می کردم تجسم کنم که به چه منطقه یا محیطی وارد می شوم. در عین حالی که نیروی غریبی من را سرشار از انرژی و قدرت و انگیزه کرده بود، ولی از طرفی به خاطر ریزتقش بودن و جسم نحیفم نگران بودم که شاید نتوانم مفید واقع شوم یا حداقل آن طور که از خودم انتظار داشتم، کاری انجام دهم. با این افکار، حواسم رفت سمت جبهه و تصور کردم که الان مردان و پسران این مرزوبوم، زیر آفتاب سوزان، تنها چیزهایی که دارند، لباس خاکی و عرق و بوی خون و خاک و باروت است که درهم آمیخته شده و چیزی نمی شنوند به جز صدای توپ و تانک. کاملاً فراموش کرده بودم، اول باید فرم اعزام را به اتاق رئیس بیمارستان ببرم تا پس از تأیید، مشغول به کار شوم. ناخودآگاه به هر کدام از مجروحین که می رسیدم سعی می کردم کاری برای آن ها انجام دهم. سرُم دست یکی را چک کنم یا به هر کدام از آن هایی که از شدت درد امام حسین (ع) را صدا می زدند، دلداری دهم. چرا که در آن شرایط با حفظ آرامش و اقتدارم، به مجروحین آرامش دهم تا نوبت درمانشان

شود.

چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشته بود که دوباره یاد حرف استاد امین‌نژاد افتادم. سرم را از سینه‌ی بانداژ شده‌ی یکی از زخمی‌ها بالا آوردم، تمام پرسنل بیمارستان در حال تکاپو بودند. ناگهان از حال خودم بیرون آمدم و دوباره غرق در آن هیاهو، صدا و ناله شدم. چند اتاق در سمت چپ و تعدادی نیز در قسمت راست قرار داشتند. با خودم گفتم که خدایا اینجا چه خبره؟ ما راحت تو خونه‌هامون نشستیم و اصلاً خبر نداریم این جنگ چه بلایی بر سرما آورده!

از پرستاری که داشت باعجله به سمت یکی از همان اتاق‌ها می‌رفت پرسیدم: «ببخشید خانم، اتاق رئیس بیمارستان کدوم طرفه؟»

پرستار بدون آنکه بایستد با دست اتاق انتهای راهرو را به من نشان داد. در میان ناله‌های دلخراش مجروحین، از لابه‌لای آن‌ها و برانکاردهایی که رویش دراز کشیده بودند و گاهی با پا گذاشتن روی خون‌هایی که بر زمین ریخته بود، با آب و گل قاطی شده بود و باعث لیز خوردنم می‌شد، خودم را به انتهای راهرو رساندم. در همان لحظه نگاهم به در پشت بیمارستان گره خورد. آمبولانس‌های آغشته به گل یکی پس از دیگری می‌ایستادند و تعدادی از رزمنده‌ها باعجله مجروحین بدحالی را که وضعیت وخیمی داشتند، جابه‌جا می‌کردند. این صحنه بخشی از آنچه تصور می‌کردم بود و همین مسئله باز هم باعث شد که یادم بیاید برای چه اینجا هستم.

استاره های ابدی |

وقتی این مجروحین روی برانکارد یکی یکی از مقابلم می گذشتند، ناخواسته همان طور که جلوی در اتاق رئیس بیمارستان ایستاده بودم، دستم را روی گوش هایم گذاشتم و چشمانم را بستم تا کمتر صدای ضجه ی آن ها را بشنوم. تمام راهرو پر از خون بود. در آن میان نگاهم روی نوجوانی سُر خورد که دستش را از شدت خونریزی با چفیه بسته و بالا گرفته بود و داشت از سوزش قطع انگشتانش با ترکش آرام آرام گریه می کرد.

جلو رفتم به چفیه ای که از خون خیس شده بود خیره شدم. با تمام وجودم دردش را حس می کردم و سعی کردم احساسم را به نوجوان بگویم، ولی زبانم نمی چرخید تا به حالا این همه خون را یکجا ندیده بودم، صورتش غرق در خاک و خون بود. نفس هایی که به سختی می رفت و می آمد، من را دوباره به عالمی برد که انگار فقط من و این نوجوان مجروح اینجا هستیم. صداها در سرم قطع شدند و تمام تمرکزم را روی این گذاشتم که الان برای این مجروح باید چکاری کنم. قدرت عجیبی در خودم احساس کردم که همراه با ترس و اضطراب بود. من آموزش های کمک بهیاری و تمام مراحل تزریقات و بخیه زدن ها و پانسمان ها را روی ماکت های بی جان انجام داده بودم؛ ولی حالا در مقابلم انسان هایی را می دیدم که از جراحاتشان خون به بیرون فواره می زد و برای التیام زخمشان فریاد می زدند و التماس می کردند. صحنه های دردناکی می دیدم. یکی شکمش پاره شده بود، همه از همان لحظه ی ورودش کنار برانکارد بودند و تلاش می کردند روده هایش را به

داخل شکمش برگردانند تا اتاق عمل خالی شود. مجروح دیگری یک چشمش از حدقه بیرون زده و با چشمی که روی گونه آویزان بود در انتظار جراحی، فریادهای دلخراش می‌کشید و از شدت درد، مدام بیهوش می‌شد. تعدادی از آن‌ها در انتظار قطع عضو دست یا پا بودند. می‌خواستم چفیه را کنار بزنم، نوجوان مانع شد. برای آرام کردن او گفتم: «ترس من پرستارم، آروم اینو کنار بزن ببینم دستت چی شده؟»

با این حرف من نوجوان که همچنان گریه و بی‌تابی می‌کرد، چفیه را کنار زد. به یکباره خون از انگشت قطع شده به بیرون فواره زد. دیگر بی‌طاقت شده بودم، پرستاری به یک مجروح بدحال رسیدگی می‌کرد، لباسش پر از خون و عرق از صورتش به پایین می‌ریخت. آستینش را بالا زده بود. به او گفتم: خانم انصاری دست این مجروح بخیه می‌خواد! گفت: مگه نمی‌بینی اینجا چه خبره؟ شما آموزش دیدی خودت انجام بده!

من متوجه شدم که باید خودم دست به کارشم چراکه برای همین به منطقه آمدم. با اعتماد به نفس آستینم را بالا زدم. خودم را برای هرگونه سختی و صحنه‌های دلخراش آماده کردم. چادرم که در این‌گونه مواقع به دست و پایم می‌پیچید را از سرم باز کردم و آن را داخل ساکم گذاشتم. مقنعه‌ام بلند بود روپوش سفیدم را پوشیدم. حرکت تندتر شد. رو به مجروح گفتم: همین‌جا بمون الان برمی‌گردم.

سریع به طرف میز توی راهرو که پر از باند و لوازم ضد عفونی‌کننده بود رفتم. چند لوله باند، سرم، آنژیوکت و چند برگ گاز

استاره های ابدی |

استریل برداشتم و دوباره به طرف مجروح برگشتم و گفتم: من فعلاً زخمت رو موقتاً می بندم تا اتاق عمل خالی بشه. نگاه کن بین مجروحین بدحال زیادی منتظر جراحی هستند، فکر کنم تا نوبت شما برسه زمان می بره زخمتو می بندم. یه سرم بهت وصل کنم تا کمی دردت آروم بشه.

بدون اینکه منتظر تأیید مجروح بمانم چفیه را کنار زدم. خونی که از انگشت قطع شده به بیرون می جهید روی روپوش سفیدم پاشید. فوراً در چند دقیقه دست او را باندپیچی کردم و سوزن آنژیوکت را بادقت و درعین حال سریع و مسلط در رگ دست او فروبردم. دوباره نگاهی به اطراف انداختم. نیاز به پایهی سرم داشتم، ولی به دلیل زیادی مجروح در بیمارستان، پایهای در آن قسمت وجود نداشت. به داخل اتاق ها سرک کشیدم. هرجا را گشتم چیزی پیدا نکردم. نوجوان را در گوشه ای از همان راهرو نشاندم و پس از وصل آنژیوکت سرم را به دست دیگر او دادم و گفتم: سعی کن زیاد تکون نخوری تا رگت پاره نشه، چون خیلی خونریزی کردی دوباره رگ گرفتن ازت خیلی سخته.

این را گفتم، مقنعه ام را مرتب کردم. خون روی دست هایم را با باند پاک کردم. به سمت اتاق رئیس رفتم، چند ضربه به در اتاق زدم. کناری ایستادم و منتظر اجازه ورود شدم؛ ولی صدایی از داخل اتاق شنیده نشد. دوباره چند ضربه دیگر به در زدم. این بار گوشم را به در چسباندم، بازهم خبری نشد. دستم را روی دستگیره در گذاشتم و در را با صدای لولای زنگ زده اش آرام آرام باز کردم، تا اینجا که سکوت بود و انگار کسی داخل اتاق نبود، ولی همان جا هم پر از تخت هایی

بود که تعدادی از مجروحین روی آن‌ها در حال استراحت یا بیهوش بودند؛ به‌طوری که آدم را یاد اتاق ریکاوری می‌انداخت. در را بستم و برای بیدار کردن رئیس بیمارستان به‌طرف اتاقی رفتم که پارچه‌ی سبزرنگ آویزان جلوی در آن را از اتاق‌های دیگر متمایز می‌کرد. هنوز چندقدمی نمانده بود، یک نفر از پرسنل که لباس‌های سبزش از خون به رنگ سبز لجنی درآمده بود، بیرون آمد. با چاقوی بزرگی که در دست داشت به اطراف زل زد و با صدای بم و بلندی رو به پرستارها گفت: «دیگه قطع عضو نداریم؟»

ته‌مانده‌ی صدا

همین که چشم باز کردم، خودم را روی پله‌های زیر زمین دیدم. این اولین باری بود که می‌خواستم وارد زیر زمین شوم. حس کنجکاوی به‌خاطر دانستن حال مجروحی که تازه یکی از پاهایش را قطع کرده بودند، من را به آنجا کشیده بود. پله‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم. از دیدن صحنه‌ای که در مقابلم بود به وحشت افتادم. مجروح چشمانش را بسته و هنوز بیهوش بود. پتویی را که با آن بدنش را حمل کرده بودند، هنوز زیرش به چشم می‌خورد و بلوز سبزی که به تن داشت، نشان می‌داد پاسدار است. موش بزرگی به‌خاطر بوی خون، روی پای قطع‌شده‌ی او بود و تلاش می‌کرد بانداژهای پای او را بجود. من که شدیداً از موش می‌ترسیدم در جای خودم می‌خکوب شدم، کمی فکر کردم اگر آن موش موفق به جویدن بانداژ می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ انگار پاهایم به

استاره‌های ابدی |

زمین چسبیده بودند؛ ولی درعین حال می‌خواستیم خیز بردارم به سمت آن مجروح و موش.

سکوت بیداد می‌کرد. فقط صدای نفس‌های خودم را می‌شنیدم و گاهاً صدای حرکت یا جوییدن موش را که همراه با بوی نموری و گچ و گل خیس خورده بود. باید تا آن موش به جراحت نرسیده، کاری انجام می‌دادم. در همان لحظه نگاهم به پایه‌ی سرم می‌بود. افتاد. برداشتن پایه‌ی سرم نیاز به سرعت عمل بالایی داشت. مرتب به خودم می‌گفتم که نسرین بجنب، اون فقط یه موشه، یعنی توازیه گربه هم کمتری؟ توانستم در خودم قوای لازم را برای حرکت سریع و غلبه‌کردن بر ترسم جمع‌آوری کنم. نفس عمیقی کشیدم و در یک چشم بهم زدن با جستی خودم را به پایه رساندم. موش که تازه متوجه حضور من شده بود می‌خواست فرار کند، ولی من همین‌طور که داشتم از وحشت فریاد می‌کشیدم، پایه‌ی سرم را روی سر موش فرود آوردم. موش را کشتم، خیالم راحت شد، کنار مجروح نشستم. می‌خواستیم مطمئن شوم آسیبی به پای باندپیچی شده‌ی مجروح نرسیده باشد. با صدای بلند و خشدار مردی که از پشت سرم شنیدم به خودم آمدم: «خانوم ژولای... خانوم ژولای...! اینجا چیکار می‌کنی؟ این چند تا مجروح رو می‌خوایم انتقال بدیم. شما برو بالا اونجا به حضورت بیشتر نیاز.»

خدا را شکر کردم که می‌خواستند مجروحین قطع عضو را از آن زیرزمین خارج کنند. پله‌ها را به سمت راهروی بیمارستان طی کردم. به محض اینکه بالا آمدم،

یکی از مجروحینی را دیدم که روی برانکارد دراز کشیده و منتظر خالی شدن اتاق عمل بود. از چشمانش که آن‌ها را هرازگاهی از شدت درد زیاد روی هم فشار می‌داد فهمیدم که درد می‌کشید. با دیدن من آرام پلک‌هایش را از هم فاصله داد و با صدایی که از ته حنجره‌اش به‌سختی بیرون می‌زد، صدا کرد: «خا... نو...م پرستا...را!»

به‌سرعت خودم را به او رساندم و پرسیدم: «کجات آسیب دیده؟» نگاهم روی سینه‌ی مجروح او که ترکش به آن روز درآورده بودش ماسید. خون از هر طرف به بیرون می‌زد و رنگ پتوی سبز را سیاه کرده بود. باید کاری می‌کردم، همین که می‌خواستم دست‌به‌کار شوم، دکتر از توی اتاق عمل به بیرون سرک کشید و گفت: «طاقت بیار قهرمان، دیگه نوبتت رسیده.»

هم‌زمان دو نفر از خدمه خودشان را به برانکارد رساندند و هر کدام سعی کردند یک طرف آن را بگیرند و او را به اتاق عمل ببرند. رزمنده همین‌طور که درد می‌کشید، دوباره صدا زد: «خانو...م پرست...ار...»

با اشاره‌ی او هر دو نفر دست نگه داشتند و برانکارد را روی زمین گذاشتند. منتظر بودند تا حرفش را بزنند و اگر چیزی می‌خواهد به پرستار بگویند. جلو آمدم، صدای بریده بریده‌ی او زیاد واضح نبود و اصلاً معلوم نبود چه می‌گویند. مجبور شدم گوشم را به دهان او نزدیک کنم. او همین‌طور که داشت نفس‌نفس می‌زد، ادامه داد: «اینو به تمام دختر و زن‌های وطنم بگو، بهشون بگو که ما به‌خاطر کشور و ناموس‌مونه که داریم از جونمون مایه می‌ذاریم!»

استاره‌های ابدی |

خدمه دو سر برانکارد را گرفتند و او را که داشت از شدت خونریزی بیهوش می‌شد به اتاق عمل بردند، مات و مبهوت در همانجا ایستاده بودم و داشتم به حرف‌های او فکر می‌کردم با اینکه در خون خود غوطه‌ور است و درد شدیدی دارد با زبانش پیام عشق و ایثارش را به ما منتقل می‌کند.

منتظر

با دقت بیشتری گوش دادم. بله درست حدس زده بودم، صدا از همان اتاق، اولین تخت به گوش می‌رسید. ناخودآگاه وارد اتاق شدم. به مجروحینی که روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند نگاهی انداختم و در یک لحظه با چشمانم سرم‌های آنان را نیز چک کردم با خودم فکر می‌کردم که هر کدام از این مجروحین، خانواده‌ای چشم‌به‌راه دارند و عزیز کسی هستند، ناگهان با صدایی که واضح‌تر شده بود به خود آمدم: «آب! آب... تو رو خدا کمی آب بم بدین.» چرخی در اطراف تخت مجرووحی که آب می‌خواست زدم. گاز استریلی از توی جیب روپوش سفیدم درآوردم. کاغذ آن را پاره کردم و از پارچ آبی که روی میز یکی از تخت‌ها بود آن را تر کردم. جلوتر رفتم و سعی کردم لب‌های ترک‌خورده‌ی مجروح را کمی خیس کنم. مجروح جوانی حدوداً ۲۵ ساله بود، معلوم بود اوضاع مساعدی نداشت، آرام چشمانش را باز کرد. از شدت درد، سرش را به چپ و راست تکان داد و با لهجه‌ی غلیظ آذری گفت: «خانوم پرستار تو رو خدا... یه کم آب... آب... بم... بده...!» با گاز استریلی که هنوز توی دستم بود،

دوباره به سراغ پارچ آب رفتم، ولی این بار مجروح با صدای بلند آمیخته با بغض دردآلودی گفت: «این کجای عطش آدم رو می‌گیره... مگه مسلمون نیستی؟!»

موهای بیرون‌افتاده از مقنعه‌ام را با انگشت تو دادم و سراسیمه به سمت تخت برگشتم و گفتم: «آروم باش، تازه عمل شدی، کلی خون ازت رفته، تحمل کنی از فردا می‌تونی آب بخوری.» این را گفتم و دوباره می‌خواستم گاز استریل را به لب‌های عطشان او نزدیک کنم که مجروح با التماس فریاد کشید: «من به اولدوز قول دادم سالم برگردم، یعنی تا فردا دوام میارم؟»

با چشمان نافذ سیاهش که از درد و تشنگی کم نور شده بود و دنیایی حرف در خودش داشت، کشوی آهنی میز کنار تخت را نشان داد و ادامه داد: «اولدوز دخترمه، عکسش تو کشوئه، میشه بدی بهم؟»

همین‌طور که دستم را برای کشیدن کشو دراز کرده بودم پرسیدم: «از کجا اعزام شدی؟» رزمنده گفت: «... فرقی... می‌کنه؟»

کمی مکث کرد و زبانش را در اطراف لب‌های ترک‌خورده‌اش چرخاند و ادامه داد: «از مراغه اعزام شدم.» عکسی را که دختر کوچک چهارو نیم ساله‌ای در آن لبخند بر لب داشت را از داخل کشو برداشتم و به دستش دادم و گفتم که چه دختر خوشگلی داری، خدا بهت ببخشه...

مجروح با حسرت نگاهی به عکس انداخت. آن را بوسید و روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «یه ماهی میشه خونه... نرفتم، یعنی ال... الان منتظره؟ خوب میشم دوباره

استاره های ابدی |

... اولدوزمو.... بینم؟ وقتی داشتم اعزام می شدم... خودش با همین دستای کوچیکش... لباسمو تا زد و... گذاشت توی ساک. بش قول دادم که... زود برمی گردم.» سعی کردم به او دلداری دهم. جواب داد: «چرا که نه! فراموش نکن تو یه رزمنده قوی هستی، تازه چیزیت که نیست، فقط یه عمل ساده روت انجام دادن که اونم به زودی خوب میشه.»

این را گفتم و ملحفه را از روی مجروح کنار زدم. از شکم تا روی سینه اش را پانسمان کرده بودند، آه از نهادم درآمد. با خود گفتم: «اوضاع خوبی نداره، خدایا خودت کمکش کن، الان زن و بچه اش منتظرن.» تلاش کردم مجروح متوجه حالت پریشان و نگرانی چهره ام نشود. همین طور که با ناراحتی به عکس توی دست مجروح خیره ماندم و گهگاهی نجوهای آرام رزمنده را با عکس دخترش می شنیدم، با قدم های آهسته از اتاق بیرون آمدم.

هوا کاملاً روشن شده بود و من که شب سختی را بدون استراحت مانند خیلی از شب های پیش، پشت سر گذاشته بودم نمی توانستم طاقت بیاورم. صبحانه خورده و نخورده به طرف خیابانی که همیشه مینی بوس از آنجا رد می شد، خودم را رساندم. همین که رسیدم، مینی بوس آبی رنگ در مقابلم توقف کرد. سوار شدم و سلام کردم، خودم را توی یکی از صندلی های جلویی جا دادم. حدود هفت، هشت نفر از پرسنل بیمارستان روی صندلی ها جا گرفته و در حال چرت زدن، جواب من را دادند. مینی بوس دوباره حرکت کرد. در دل از خدای خودم

تشکر می‌کردم که در این شرایط سخت توانستم نقشی هرچند کوچک داشته باشم. تا زمانی که به بیمارستان رسیدم در افکارم غرق شدم، یاد روزهایی افتادم که در دبیرستان چه کارهایی می‌کردم برای روشن‌سازی افکار هم‌مدرسه‌ای‌هایم، اخراج‌شدنم، چهره‌ی وحشت‌کرده‌ی مادرم و زهرا لحظه‌ای از مقابل چشمانم دور نمی‌شد. آه بلندی کشیدم و خدا را برای اینکه اتفاقی برای آن‌ها نیفتاده بود، شکر کردم. به محض اینکه وارد بیمارستان شدم، یاد مجروح دیشب و دخترش اولدوز افتادم. باید سری به او می‌زدم تا احوالش را جویا شوم. دلم می‌خواست بعد از گذراندن ساعاتی، خودم لیوان آب را به لب‌های عطشان مجروح برسانم. قدم‌هایم را تند کردم تا زودتر برسم، تجسم می‌کردم که وارد اتاق می‌شوم و با خنده به رزمنده‌ی مجروح می‌گویم که پاشو بشین تا بهت آب بدم، ببین داری خوب می‌شی، همین روزا اولدوزت رو می‌بینی و در آغوش می‌گیری.

به جلوی اتاق رسیدم. دستم را روی چهارچوب در گذاشتم و به داخل اتاق نگاه کردم. اکثر مجروحین در حال استراحت بودند، ولی تخت پدر اولدوز خالی بود. جلو رفتم، چرخ‌های در اطراف تخت زدم. اسم رزمنده هنوز کنار کپسول اکسیژن بالای سرش به چشم می‌خورد. در یک آن، دلم شور زد؛ باعجله خودم را به ایستگاه پرستاری رساندم. خانم انصاری و خانم فداکار مشغول ویرایش پرونده‌های مجروحینی بود که داشتند آن‌ها را با هلی‌کوپتر آماده اعزام به تهران می‌کردند. نفس‌نفس زنان پرسیدم: «خانوم انصاری، اون مجروحی که تو اتاق سه، تخت اول خوابیده

استاره های ابدی |

بود رو اعزام کردین؟»

سرش را بالا آورد و با چهره‌ای که خستگی از آن می‌بارید جواب داد: «کدوم مجروح رو می‌گی؟ تو همین چند ساعتی که نبودی کلی از مجروح هارو جابه‌جا کردیم.»

- «اونی که ترکش شکم و سینه‌اش رو شکافته بود.»

برای اینکه منظورم را بهتر برسانم ادامه دادم: «همون رزمنده که عطش داشت و دائم آزمون آب می‌خواست!»

خانم انصاری که تازه متوجه منظور من شده بود، نگاه غمگینش را از پشت عینک به من دوخت و با ناراحتی گفت: «متأسفانه تنونست دوام بیاره، یکی دو ساعت بعد اینکه تو رفتی به شهادت رسید. الانم گذاشتیمش پایین، فکر کنم امروز با شهدای دیگه اعزام بشه.»

با شنیدن خبر شهادت مجروح، گوش‌هایم دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنیدند، سرم به دُوران افتاده و زانوانم از ناراحتی سست شده بودند. انگار بیمارستان دور سرم می‌چرخید و در حال فروریختن بود. در همان جایی که ایستاده بودم، بی‌اختیار نشستم، سرم را روی زانویم گذاشتم و شروع به گریه کردم: «خدایا... دخترش الان چه حالی داره؟» خانم فداکار با دیدن این صحنه خودش را به من رساند. آرام زیر بغل‌های من را گرفت و همین‌طور که سعی می‌کرد من را از روی زمین بلند کند گفت: «هیس... آرام باش، ما باید تلاش کنیم هیچ‌کدوم از مجروح‌ها متوجه شهادت یاراشون نشن، چون روحیه‌شون رو از دست می‌دن، بعد تو این‌طوری وسط راهرو نشستی و داری گریه می‌کنی؟ زود بلند شو تا کسی متوجه نشده!»

همچنان اشک می‌ریختم، اصلاً نمی‌توانستم چهره‌ی مظلوم و لب‌های ترک‌خورده‌ی آن مجروح را حتی برای لحظه‌ای فراموش کنم:

«- آب... آب، خانم پرستار تو رو خدا دارم از تشنگی می‌میرم، یا حسین خودت کمک کن!»

آخرین جملاتی که بر زبان آورده بود یادآوری آن مثل خنجر به قلبم زخم می‌زد. لحظه‌هایی را به یاد می‌آورم که به عکس دخترش خیره شده بودم و از امید و انتظار اولدوز حرف می‌زدم. مگر این صحنه‌ها را می‌توانستم به راحتی فراموش کنم. آن‌چنان گریه می‌کردم که اشک چشم‌های بادامی خانم فداکار در صورت گندمگون او جاری شد.. با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کردم و می‌گفتم: حالا تکلیف دختری که اونطرف منتظره تا پدرش از راه برسه چی میشه؟ واقعاً چطوری میتونن بهش بگن؟

هر دو برای شهادت مجروحی که با لب‌های عطشان به شهادت رسیده بود اشک می‌ریختم. خانم فداکار از پرسنل رسمی بیمارستان، خانمی بیست و هفت‌ساله که دو فرزند داشت او خیلی مهربان بود و حتی چند بار من را به خانه‌اش دعوت کرد در بیمارستان مثل یک خواهر بزرگ‌تر به من کمک می‌کرد و اکثر اوقات با هم بودیم دلم می‌خواست برای آخرین بار آن شهید را ببینم. با اینکه همیشه از دیدن جنازه و میت وحشت داشتم، ولی این بار عزم خودم را جزم کرده بودم تا حتی برای یک لحظه هم که شده است آن شهید را ببینم و با او وداع کنم. بازویم را با حرکتی از دست خانم فداکار بیرون کشیدم و گفتم: من میرم برای آخرین بار ببینمش. خانم فداکار

استاره های ابدی |

ناباورانه پرسید: چهار، پنج شهید دیشب کفن پوش کردن، بردن، تو زیر زمین، آخه از کجا می خوای بدونی کدومشونه؟ مگه تو نمی ترسی؟

کمی مردد شده بودم. ایستادم و مکثی کردم. چیزی از ذهنم خنجرور کرد، جواب دادم: نگران نباش، تو برگرد سرکارت یه چند دقیقه دیگه من میام.

این را گفتم و به طرف اتاقی پدر اولدوز بستری شده بود. تخت مرتب شده بود. کشوی میز آهنی را بیرون کشیدم. با دیدن عکس اولدوز که هنوز توی کشو و در حال خندیدن بود شروع به گریه کردم، باوجوداینکه اشک حلقه زده در چشم هایم اجازه نمی داد تا صورت و لبخند نمکین اولدوز را درست ببینم، ولی تمام سعی خودم را می کردم تا مجروحینی که توی اتاق مشغول استراحت بودند، متوجه پریشانی من نشوند و بی صدا اشک هایم بر روی گونه هایم جولان می دادند و قطره قطره به روی مقنعه و زمین می ریختند. عکس را برداشتم. همان لحظه صدای یکی از مجروحین که روی تخت در انتهای اتاق خوابیده بود، در فضا پیچید: خوش به حالش چه زود مرخص شد.

و ادامه داد: «فعلا که مارو دوختین به این تخت لعنتی، حالا کجا اعزامش کردین؟»

من برای اینکه نمی توانستم کنترل اشک هایم را به دست بگیرم، بدون اینکه پاسخی به او بدهم، سریع با عکسی که توی دستم بود، از اتاق بیرون زدم و حرف خانم فداکار در ذهنم می پیچید که ما باید به رزمندگان دلداری بدهیم نه اینکه روحیه شان را ضعیف

کنیم. به طرف زیر زمین کوچکی که با چند پله از بیمارستان جدا می‌شد و در این گونه مواقع نقش سردخانه را بازی می‌کرد و اغلب شهدا را برای انتقال به معراج در آنجا برای چند ساعتی نگه می‌داشتند. با عکسی که محکم آن را به سینه چسبانده بودم، آرام آرام از پله‌ها سرازیر شدم. فضای داخل زیرزمین نیمه تاریک و همراه با کمی نم بود. لامپ مهتابی روی دیوار در حال چشمک زدن بود و با صدای وز و وز که با هر خاموش و روشن شدن هماهنگی عجیبی داشت، حس غریبی می‌داد. محیط کمی سرد و رنگ و رو رفته بود. صدهای بالا اینجا نبود؛ انگار می‌دونستن که نباید مزاحم آرامش شهیدان شوند. بدن‌های مطهر شهدا کفن پیچ، آماده روی برانکارد در کنار هم چیده شده، در انتظار انتقال بودند. عطر عجیبی از فضا استشمام می‌شد. ایستادم و با حسرت به تک تک آن‌ها خیره شدم. در آن لحظه آرزو می‌کردم که ای کاش می‌توانستم جای یکی از آن‌ها باشم؛ زیرا خوب می‌دانستم که شهدا در نظر خداوند ارج و قرب زیادی دارند. مردد بودم؛ زیرا تا پارچه‌ی روی صورت تک تک شهدا را کنار نمی‌زدم نمی‌توانستم پدر اولدوز را پیدا کنم. دوباره نگاهی به عکس توی دستم انداختم و سیل اشک روی گونه‌هایم جاری شد. ناخودآگاه زمزمه کردم: «اولدوز، اومدیم بابا رو برای آخرین بار ببینیم و ازش خداحافظی کنیم.» با قدم‌های لرزانی به طرف اولین جنازه رفتم، لاغر و قدبلند، به نظر می‌رسید آن مجروح نیست. یاد باندپیچی‌های سینه و شکم افتادم. از اولی و دومین برانکارد گذشتم.

استاره های ابدی |

به سومی که رسیدم از روی کفن متوجه شدم که قسمت سینه و شکمش برجسته است، بالای سرش ایستادم. به نظر می رسید خودش باشد. گرهی بالای پارچه را با دستان نحیف و کوچکم باز کردم و این درحالی بود که با دست دیگر پردهی اشک هایم را کنار می زدم. پارچه ای سفید و خنک که می درخشید، پنداری می دانست که چه گوهری در دل خود دارد. لحظات به کندی سپری می شدند. پس از باز کردن گره به نایلونی رسیدم که تمام بدن جنازه را در بر گرفته بود. نگاهی به عکس اولدوز انداختم که با هر حرکت کفن روی سینه ی جنازه، هنوز می خندید. لامپ مهتابی هرازگاهی خاموش می شد و پس از چند لحظه دوباره با چشمک زدن های مداوم نور را به فضای زیر زمین می پاشید. چند لحظه، فقط چند لحظه ی دیگر باقی مانده بود تا بتوانم دوباره چهره ی آن مجروح را برای وداع آخر ببینم. دست بردم و با یک حرکت پلاستیک را از روی صورت جنازه کنار زدم. از چیزی که می دیدم در جای خودم میخکوب شدم، به یکباره نوری از چهره ی آن شهید فضای زیرزمین را مثل روز روشن کرد. نوری که حس سبکی خاصی داشت، عطر آگین بود و من را برای لحظه ای از دنیا، جنگ، کشت و کشتار و ضجه های مجروحین بالای سرش جدا کرد. به خودم آمدم و از ترس قدمی به عقب برداشتم. از دیدن چهره ی نورانی و لب های خشکیده ی جنازه که انگار حرف های ناتمام زیادی روی آن ها ماسیده بود، عرق سردی روی بدنم نشست. در همان حال، ناخودآگاه به سجده افتادم. سرم را بین دستانم گرفتم و هق هق گریه امانم را برید. او درست مانند

سید و سالار شهیدان و یارانش لب‌تشنه، همان‌طور که آب طلب می‌کرد، دار فانی را وداع گفته بود. سرم را روی خاک گذاشتم و همین‌طور که مشغول گریه و زاری بودم، ناگهان صدایی شنیدم: «خانوم ژولایی، خانوم ژولایی...» این صدای یکی از خدمه‌های بیمارستان بود که برای پر کردن فرم اعزام و سرکشی به آنجا آمده بود. آرام از جایی که به سجده افتاده بودم بلند شدم، مرد کمی جلوتر آمد. با تعجب نگاهی به من و نگاهی به چهره‌ی شهید انداخت و پرسید: «اینجا چیکار می‌کنی، آشناست؟» اشک‌هایم را پاک کردم و با علامت سر نه گفتم. خدمه سریع پارچه را روی سر جنازه کشید و ادامه داد: «ما باید به حال خودمون اشک بریزیم، خوش به حال اینا که به درجه‌ی رفیع شهادت نائل اومدن.»

رد خون

صدای یکی از اسرای بعثی را شنیدم. صدای او تمام فضای بیمارستان را پر کرده بود. فریاد می‌زد: «مارید دم ایرانی، مارید دم ایرانی.» دکتر روی صورت او خم شد و به آرامی گفت: «چرا شلوغش می‌کنی، خون ایرانی نمی‌خوای فعلاً زنده‌بودنت با تزریق خون همین ایرانیه.»

اسیر بعثی همین‌طور که درد می‌کشید، دستش را به سینه‌ی دکتر کوبید و با خشم ادامه داد: «مارید دم ایرانی.» دکتر که دیگر چاره‌ای نداشت و می‌دانست اگر به اسیر بعثی خون تزریق نکنند حتماً از بین می‌رود، کمی صدایش را بلند

استاره های ابدی |

کرد: «چرا فقط حرف خودت رو می‌زنی؟ حرف منو نمی‌فهمی؟ باید خون بگیری.»

- «لالا، مارید دم ایرانی، لا لا.»

دکتر که دیگر تقریباً خسته شده بود، نفسی عمیق کشید و کلافه به سمت مجروحین دیگر رفت. خانم فداکار از محوطه‌ی بیمارستان وارد راهرو شد و همین‌طور که نفس نفس می‌زد با صدای بلندی صدا زد: «خانم ژولایی، کمک‌های اولیه رو بردار، بیا بریم. هلیکوپتر اومده نوبت ماست عازم خط بشیم.»

در آن لحظه داشتم آخرین دور باندها را به بازوی یک رزمنده جوان می‌پیچیدم. کمی به سرعتم افزودم، باندها را سریع‌تر گره زدم. ساک کمک‌های اولیه را جمع‌وجور کردم و با خانم فداکار به سمت حیاط بیمارستان راه افتادیم. پره‌های هلیکوپتر منظم در کنار هم می‌چرخیدند و گردوخاک زیادی در محوطه به راه انداخته بودند؛ در حدی که معلوم نبود هوا ابری است یا آفتابی. صدای هلیکوپتر تمام تفکراتم را بر هم می‌زد؛ واهمه عجیبی به همراه داشت. در جبهه علاوه بر این، صدای تانک، انفجار، فریاد، رگبار مسلسل و خمپاره و.... همه‌وهمه موزیک متن زندگی بود. این صحنه عجیب من را به یاد پرپر شدن تک‌تک رزمنده‌ها می‌انداخت.

تعلل را جایز نمی‌دانستم و دست از افکاری که قسم خورده بودند من را از پا دریاورند برداشتم و به سمت هلیکوپتر رفتم. صندلی‌های داخل هلیکوپتر را به‌خاطر اینکه فضای زیادی داشته باشد و مجروحین زیادی را

انتقال دهند، برداشته بودند. روی گوشه‌ای که به نظر می‌رسید امن‌تر از جاهای دیگر است نشستم کف تکیه‌گاه سرد و سفت هلی‌کوپتر و صدای زیاد موتور اجازه نمی‌داد با همراهانم صحبت کنم. البته که رمق و انگیزه‌ای برای صحبت نبود. نمی‌خواستم به افکارم اجازه دهم که با تصویرسازی‌های وهم‌آلود، ذهن و روحم را درگیر کنند، باید تمام تمرکز و انرژی‌ام را صرف مأموریت می‌کردم و اینکه تا چند دقیقه دیگر تعدادی از رزمندگان مجروح را سوار هلی‌کوپتر کنند و به بیمارستان ببرند. همان لحظه نگاهم به رد خونی که در کف هلی‌کوپتر دلمه زده بود افتاد. دستم را جلو بردم تا خون را لمس کنم، ولی میانه راه پشیمان شدم و دستم را عقب کشیدم و مشت کردم، نباید کم می‌آوردم. بیشتر از هر زمانی، اکنون وطن، مخصوصاً سربندر خرمشهر به من احتیاج داشت. سینه‌ام را کمی جلو دادم و صاف نشستم و به دیواره‌ی هلیکوپتر تکیه دادم و تا مقصد چشم‌هایم را باز نکردم. صدای انفجار به قدری زیاد بود که هلی‌کوپتر را بین زمین و آسمان می‌لرزاند. مدام زیر لب صلوات می‌فرستادم تا مبادا ترس درونی‌ام در چهره‌ام نمایان شود. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که به پشت خط مقدم رسیدیم. هلیکوپتر بلافاصله در میان دود و آتش روی زمین نشست و در باز شد تا همه برای امداد مجروحین پیاده شوند. به محض اینکه می‌خواستم پیاده شوم، تنها چیزی که مقابل چشمانم به خوبی دیده می‌شد دود و صدای انفجار بود. انفجارهای پی‌درپی که هر لحظه گوش را کر می‌کرد و تمامی نداشت. سرم را بین دستانم گرفتم

استاره های ابدی |

و یاد داستان های مادر بزرگم افتادم، درست وقتی که از آخر زمان حرف می زد. هنگامی که زمین و آسمان به هم دوخته می شوند و فقط ترس و دلهره در فضا حاکم است. صدای انفجار و توپ و تانک ها لحظه ای قطع نمی شد. آمبولانس های حاوی زخمی ها یکی پس از دیگری سر رسیدند. با نشستن هلی کوپتر، رزمندگان با عجله مجروحین بد حال و بیهوش را که روی برانکاردهایی از پتو گذاشته بودند به سمت ما می آوردند. تعداد زخمی ها خیلی زیاد بود. در آن هنگام تنها ناجی مجروحین فقط خودشان بودند و باید تا جایی که می توانستیم آن ها را هرچه زودتر سوار هلی کوپتر می کردیم. با اینکه رزمندگان نیز برای تخلیه مجروحین بد حال کمک زیادی می کردند، ولی هلی کوپتر باید بدون فوت وقت و سریع از زمین بلند می شد تا هدف موشک دشمن قرار نگیرد. در آن میان، تمام امدادگران تلاش می کردند تا جلوی خونریزی زخمی ها را بگیرند. این حداقل کاری بود که از دست همه قبل از رسیدن به بیمارستان برمی آمد. من نیز از این دایره جدا نبودم و به سرعت یکی پس از دیگری مشغول باندپیچی زخمی ها بودم. نگاهم به یکی از رزمندگان افتاد. دست او از ناحیه ی آرنج تیر خورده و بدجوری شکافته شده بود، ولی تکیه گاه رزمنده ای شده بود که پایش تیر خورده است و کشان کشان به طرف هلی کوپتر می دویدند. کمی دورتر از آن ها نوجوانی را دیدم که هنوز صورت او ریش درنیارده بود، جلوی لباس های خاکی رنگش نشانی از تیر خوردن و رد خون نبود، ولی آهسته قدم برمی داشت و خود را ستون بدن رزمنده ی کناری اش کرده بود.

رزمنده یک دست خودش را روی شانه‌ی نوجوان گذاشته بود و دست دیگرش آویزان بود. شانه و سر رزمنده به جلو تمایل داشت و هر لحظه امکان داشت روی زمین بیفتد، ولی نوجوان دست او را رها نمی‌کرد و به سرعت به سمت هلی‌کوپتر می‌دوید. حال و هوای کربلایی عجیبی برپا شده بود. صدای انفجار مکمل این هیاهو شده بود. در آن لحظه دکتر فریاد زد: «خانم ژولایی! جعبه کمک‌های اولیه رو بیار این طرف.»

به محض شنیدن صدای دکتر، جعبه را به سمت او بردم و بالای سر یک رزمنده نشستم که تیر، قفسه سینه‌ی او را شکافته بود و گوشتش مانند ماهی بیرون از آب افتاده بال‌بال می‌زد. با دیدن این صحنه در یک آن احساس کردم دل و روده‌هایم به هم می‌پیچید. بوی خون بینی‌ام را پُر کرده بود و حالم را دگرگون می‌کرد. نفس‌های عمیق هم کمکی به حالم نمی‌کرد، چشم چرخاندم، انگار داشتم به دنبال جای خلوتی می‌گشتم، ولی همه جا تا چشم کار می‌کرد گرد و غبار و رزمنده بود. دکتر که داشت به سختی دو لبه‌ی گوشت را کنار هم قرار می‌داد تا زخم را بخیه کند رو به من ادامه داد: «بعد از بخیه، جراح رو به سرم شست‌وشو بشورش و باندپیچی کن.»

بلافاصله کارش تمام شد و رفت سراغ یک رزمنده دیگر. من ماندم و رزمنده جوانی که کنار زانوهای او دراز کشیده و به آسمان خیره شده بود. ریش نسبتاً بلندی داشت و در قسمت پایینی ریش او خون لخته شده بود. بعد از شست‌وشو، جای بخیه را به زحمت باندپیچی کردم. صدای خانم فداکار من را

استاره های ابدی |

به خود آورد: «خانم ژولایی، سریع زخم این مجروح رو هم شست و شو و باندپیچی کن، هلیکوپتر می‌خواد بلند شه جا نمونی.»

این را گفت و باعجله رفت سراغ مجروح بعدی. نیم ساعت بعد همه سوار هلیکوپتر شده بودند. رزمنده‌هایی که سرپایی مداوا شدند به طرف خاکریزها برگشتند، ولی آن‌هایی که نیاز به مراقبت بیشتر داشتند، سوار هلیکوپتر شده بودند. آن نوجوانی که به ظاهر لباس‌هایش تمیز بود نیز سوار هلی‌کوپتر شده و در گوشه‌ای از شدت درد توی خودش مچاله شده بود و به پرستارها خیره نگاه می‌کرد. این نگاه کنجکاوی من را برانگیخت. دائم زیر چشم حواسم به او بود. ظاهرش کاملاً سالم نشان می‌داد، ولی حدس می‌زدم به خاطر سن کمی که دارد احتمال آن حجم از کشت و کشتار و خونریزی برای او کمی دور از تحملش است. گاهی هم نگاه‌های زیر چشمی من همراه با ترحم و دلسوزی می‌شد. عاقبت طاقت نیاوردم و به طرف نوجوان رفتم. پسرک سرش را به دیواره‌ی هلیکوپتر تکیه داد و به نقطه‌ای دور خیره شده بود. پرسیدم: «کجای بدنت آسیب دیده؟ اصلاً صدات در نمی‌یاد!»

بانداز را برداشتم و پای مردی که نزدیک جوان قرار داشت و بخیه شده بود را باندپیچی کردم. دوباره سؤالم را تکرار کردم: «پسر جان، پرسیدم کجاست زخمی شده؟» وقتی جوابی نشنیدم، دور آخر بانداز را پیچیدم و آن را گره زدم. از بی‌توجهی رزمنده نوجوان کلافه شده بودم. عرق‌های ریز و درشتی از روی پیشانی‌ام سُر می‌خوردند و دیدم را تار می‌کردند، دست خود را دراز کردم. آستین لباس رزمنده

را کشیدم تا او را متوجه خودم کنم. دوباره پرسیدم:
«داداش کجا... جات...»

ناگهان رزمنده با تکانی که من به او دادم، سرش روی
شانه‌هایش افتاد. با دیدن این صحنه حسابی شوکه شده
بودم، رد خونی که از پشت سر رزمنده راه کشیده بود را با
نگاهم دنبال کردم. مجروحی که یکی از پاهایش تیرخورده
بود با اندوه سر نوجوان را بلند کرد و او را کنار خودش در
کف هلیکوپتر خواباند و برای او اشهد خواند.

سجده‌ی خون

خانم انصاری با دیدن پرسنل که تازه داشتند وارد راهرو
می‌شدند فریاد زد: «خانم ژولایی، خانم فداکار، تورو خدا زود
بیاین اینجا خیلی دست تتهام.»

به سمت صدا رفتم. با دیدن صحنه‌ی مقابلم یک شوک
دیگر بهمن وارد شد. سالن پر بود از اسرای دشمن که مجروح
شده بودند. چقدر دلم می‌خواست در آن لحظه به سمت
تک‌تک آن‌ها هجوم ببرم و انتقام رزمندگانی که در مقابل
چشمانم به شهادت رسیده بودند را بگیرم. دوست
داشتم بدون کوچک‌ترین تردید، چشم یکایک آنان را از حدقه
دریباورم، ولی افسوس می‌خوردم؛ زیرا باید برای بهبودی
حال مجروحین تلاش می‌کردم و این خودش مسئولیت بسیار
بزرگی به حساب می‌آمد. برای این که اسرای دشمن خودشان
را به جای رزمندگان ایرانی جا نزنند روی پیشانی آن‌ها
را با ماژیک مشکی نوشته بودند: «اسیر بعثی». آن‌ها در بین
رزمندگان خودی، مانند جهنمیانی بودند که بخشیده

استاره‌های ابدی |

شده‌اند و با مُهربر پیشانی وارد بهشت شده بودند. یاد آن اسیری افتادم که پهلوی او باز شده بود و خیلی خونریزی داشت و خون ایرانی را برای تزریق قبول نمی‌کرد. سراغ او را از خانم انصاری گرفتم: او گفت که این‌قدر نداشت بهش خون تزریق کنن که بالاخره جونش دراومد. در آن لحظه دلم می‌خواست خوشحال باشم، ولی هر خبر مرگی حال من را بدتر از قبل می‌کرد. از خانم انصاری فاصله گرفتم. همین که می‌خواستم قدم از قدم بردارم نتوانستم. به دیوار تکیه دادم تا نفسی تازه کنم، ولی بوی خون و بتادین من را بی‌طاقت کرده بود. عاقبت طاقت نیاوردم و به سمت زیرزمین بیمارستان راه افتادم. جایی را می‌خواستم تا کمی با خودم خلوت کنم. پله‌ها را به‌سرعت پایین رفتم و پشت دیوار زیرزمین خودم را قایم کردم. نفس‌های عمیق و پشت سر هم می‌کشیدم تا از آن حال و هوا فاصله بگیرم که در مقابل خودم برانکاردی را دیدم. روی آن جوانی که شهید شده، آرام خوابیده بود. اگر هر جا به‌غیر از اینجا او را می‌دیدم باور نمی‌کردم که دیگر زنده نیست. کنج لب‌های او به لبخند ریزی تزیین شده بود و انگار داشت به خیال‌های فرسوده‌ی ذهن من لبخند می‌زد. انگار به من می‌گفت که حال من خوبه، پیش مخلوقم هستم و به هدفم رسیدم، تو هم وظیفه‌ای داری، قوی باش!

پاهایم تحمل وزنم را نداشت. روی زانوهایم افتادم. بدن ریز نقشم که از قبل، نحیف‌تر هم شده بود، از دیدن این همه خون و خونریزی کم آورده بود. مثل همیشه با صورت روی کف خاکی زیرزمین به سجده افتادم. وقتی صورتم با

خاک تماس پیدا کرد، انگار بهانه‌ای برای خالی شدن خودم پیدا کردم و با صدای بلند شروع به گریه کردم. در آن لحظه داشتم زار می‌زدم تا بلکه راه گلویم باز شود و بتوانم برای دیدن این فجایع طاقت بیآورم. خودم را خوب را می‌شناختم و می‌دانستم روح لطیف و جسم نحیفم طاقت ندارد. من که اهل میدان بودم نمی‌خواستم از گود بیرون فرستاده شوم. همان‌طور که گریه می‌کردم زیر لب برای تسلای دل خودم زمزمه می‌کردم. زمزمه‌هایی که باعث می‌شد من را آرام کند. خدایا، الان مادر این جوون در چه حالیه؟ نمیدونه جوونش اینجا چه جوری غرق به خون افتاده. خدایا، اگه این جوون بچه داشته باشه؟ خدایا، بهم صبر بده تا بتونم طاقت بیارم. مبادا بین این همه هیاهو صدای من رو نشنوی و منو به حال خودم رها کنی. من این همه مصیبت رو نمی‌تونم به‌تنهایی تحمل کنم، خودت به دادم برس. شدیداً به حق‌ها افتاده بودم. انگار اشک‌هایم روی کف خاکی زیرزمین از دل خاک می‌جوشید و چشمه‌ی کوچکی درست کرده بود. چشم‌هایی که قرار بود آب روی آتش درونم بیاشد. آتشی که من را از خانه و کاشانه، از عزیزانی که دوستشان داشتم و نفسم به نفسشان بند بود، دور کرده بود. می‌دانستم که این آتش برگرفته از همان آتش جنگ است که جان خیلی از پدران، همسران و پسران این مرزوبوم را گرفته و در نهایت جانبازانی را به یادگار می‌گذارد تا روزی که زنده هستند نمی‌توانند؛ مانند مردمان عادی زندگی کنند. مگر می‌شود کسی با چشم، گوشت و پوست خودش، پریر شدن این

استاره‌های ابدی |

مردان و زنان را ببیند و لمس کند که توی خون خود غلت می‌زنند و جان خودشان را در کف دست می‌گذارند تا از این مرزوبوم و ناموششان دفاع کنند که عزت و شرفشان حفظ شود و بازهم شب‌ها راحت سر را بر بستر بگذارند و بخندند و شاد باشند؟ مطمئناً خاطرات این روزها دل بازماندگان را به درد می‌آورد. در همان لحظه یک جفت پوتین در مقابل صورتم قرار گرفت، یک آن احساس کردم همان جوان روی برانکارد است که صدایم او را بد خواب کرده است. وقتی سر بلند کردم، متوجه شدم که پوتین‌های یک افسر نیروی دریایی است و جوان با همان لبخند هنوز روی برانکارد خوابیده است. این بار با دیدن او بغض در گلویم بی‌صدا شکست، ولی اشک‌هایم تمامی نداشت. رزمنده رو به من گفت: «خواهرم طاقت بیار، وقتی می‌بینی با دیدن جنازه حالت بد میشه، برای چی میایی پایین؟» خودم را جمع‌وجور کردم و از جایی که نشسته بودم بلند شدم. کمی خودم را تکاندم و جواب دادم: «چطوری طاقت بیارم؟ به این جوون نگاه کن.»

- «می‌دونم خواهر، چاره‌ای نداریم؛ باید طاقت بیاریم.» ولی بغض‌های من بیشتر از حد تحمل او بود، پشتش شروع کرد به لرزیدن. صدای بغض‌آلوده رزمنده را که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت شنیدم: «برو خونه یه چند روز استراحت کن، کاملاً معلومه که خسته شدی.»

عهد ماندگار

یکی از همین روزها بود که برادرم مسعود و خواهرم زهرا وقتی من را در چهارچوب در حیاط دیدند، متوجه شدند که به خاطر خونی بودن و کثیفی لباس‌هایم و تعصبی که مادرمان روی تمیزی دارد، وارد خانه نمی‌شوم. آن‌ها بدون اینکه مادرم متوجه موضوع شود، سریع لباس‌های تمیزی برایم آوردند. همان جا کنار حوض روپوش سفید خون آلودم را درآوردم و توی تشت انداختم. اکثر شب‌هایی که به خانه می‌آمدم، ساعات اولیه همین‌گونه کنار حوض به شست‌وشوی لباس‌هایم سپری می‌شد. مقنعه‌ام را از سرم درآوردم و شروع به چنگ‌زدن کردم. هرکسی من را از دور می‌دید فکر می‌کرد که لباس چرک‌مرده‌ای را چنگ می‌زنم تا رنگ و روی رفته‌ی آن را بازگردانم، ولی من چنگ می‌زدم تا با هر چنگ‌زدن بغض‌های فروخورده‌ام را روی لباس خالی کنم. لباس‌هایم را روی بند آویزان کردم و وارد اتاق پذیرایی شدم. سلام کوتاهی دادم و یک‌راست به سمت اتاق دیگری رفتم که همیشه در آن می‌خوابیدم. تمام اعضای خانواده از حال عجیبی که پیدا کرده بودم باخبر بودند، ولی همه ترجیح می‌دادند که تنها باشم تا بتوانم با شرایط موجود کنار بیایم. تمام آن شب را در کابوس گذراندم. وقتی از خواب پریدم، لباس‌هایم خیس عرق و تمام بدنم گر گرفته بود. دیگر خواب به چشمانم نیامد. خودم را نزدیک دیوار کشیدم و سرم را به آن تکیه دادم و به

استاره های ابدی |

نقطه ای نامعلوم خیره ماندم. خودم هم نمی دانستم دارم به چه چیزی فکر می کنم. ولی خواب حسابی از چشمانم پریده بود. نزدیکی های صبح بود که صدای انفجار سرتاسر کوچه و خیابان های سربندر را پر کرد. اولین صدای انفجار که پیچید، احساس کردم ته مانده ی خوابم است، ولی زمانی که مادر و برادرم سراسیمه وارد اتاق شدند و انفجار دوم رخ داد، تمام شیشه های خانه شکست و فرو ریخت. در همان هنگام بود که متوجه شدم کابوسم به حقیقت پیوسته است. من نیز مانند اهالی خانواده خیلی ترسیده بودم و بدون فوت وقت به سمت حیاط دویدم. در همان حال، پدر و مادرم را دیدم که با درماندگی فریاد می کشند و به دیوار تکیه دادند. هواپیماهای بعثی بالای سر شهر سربندر رژه می رفتند و برای خودنمایی بیشتر هرازگاهی یک راکت به سمت بیابان های اطراف و مردمان بی دفاع و مظلوم پرتاب می کردند. هر بار در کنار یک انفجار صدای جیغ و ضجه ی هراسناک زنان و بچه ها شنیده می شد. این فریادها لرزه ی بیشتری بر جان نیمه جانم می انداخت. چندان دقیقه ای گذشت و دیگر از صدای انفجار خبری نبود، آژیر سفید از رادیو پخش شد. مسعود، اولین نفری بود که جرئت پیدا کرد و قدم اول را توی حیاط گذاشت. وقتی فضا را امن دید، به ما اشاره کرد تا وارد حیاط شویم، من جلوتر از خواهرانم بلافاصله وارد اتاق شدیم. همان لحظه سریع چادرم را روی روپوش سفیدرنگم که هنوز از چنگ زدن های دیشب مچاله بود پوشیدم و به طرف بیمارستان راه افتادم.

به بیمارستان رسیدم. برای اینکه چادرم به دست و پایم نییچد، آن را در اتاق نمازخانه گذاشتم. مقنعه‌ام که تا روی آرنجم را پوشانده بود، روی چانه‌ام مرتب کردم و به سمت بقیه پرستارها رفتم. سالن اصلی بیمارستان صحرایی از همیشه شلوغ‌تر بود و پشت‌سرهم مجروح می‌آوردند. من تا غروب درگیر رسیدگی به بیماران بودم که خانم فداکار من را صدا زد و گفت: «خانم ژولایی نیرو نداریم، لطفاً جای زخم این برادر رو بخیه بزن.»

نگاهی به جای زخم مجروح انداختم، بازوی او در اثر اصابت ترکش شکافته شده بود. سریع دست‌هایم را ضدعفونی کردم. سوزن را برداشتم و پس از شست‌وشو شروع به بخیه‌زدن کردم. وقتی کارم تمام شد، نگاهی به جای دوخت انداختم، خیام که راحت شد، بلافاصله جای زخم را باندپیچی کردم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم. در آنجا متوجه شدم اکثر آن‌ها دوبه‌دو دارند با هم پیچ می‌کنند. با صدای بلندی که همه را متوجه حضورم کنم پرسیدم: «بچه‌ها اینجا چه خبره؟» البته ناگفته نماند که در چنین فضای خشن و دردآلودی، انس و الفت پرسنل باهم چنان زیاد می‌شد که لابه‌لای آن همه هیاهو و صحنه‌های دلخراش، هرازگاهی موجی می‌آمد و حال همه را خوش می‌کرد و من شیفته این لحظات بودم. این پیچ و هیجانی که آن لحظه موج می‌زد، کمی حال و هوای آن فضا را می‌شکافت. گاهی مجروحین بعد از اینکه کمی بهبودی پیدا می‌کردند برای روحیه دادن سر شوخی را در نهایت ادب باز می‌کردند و خنده را به لب آن خادمین

استاره های ابدی |

جاری می کردند. یکی از آن ها جواب داد: «راستش یکی رو آوردن اینجا، می گن تو یه شب، سیزده بعثی رو به درک واصل کرده، اونم تنهایی!» پرسیدم: «راست می گین؟! الان کجاست؟»

خانم انصاری انتهای سالن را با انگشت اشاره نشان داد و گفت که انتهای راهرو روی برانکارد دراز کشیده.

پرسیدم: «فهمیدین کجاش جراحت برداشته؟» گفتند که ترکش به شکمش خورده و زیر گلویش هم پاره شده، می گفتن که وقتی آوردنش، روده هاش بیرون ریخته بود.

خانم انصاری اینجا حرف که رسید همانند من بغض کرد و چشمانش را بست. پرستار دیگری حرف او را ادامه داد: «شانس آورده دکتر بخش بود، سریع عملش کردن.»

از روی کنجکاوی پرسیدم: «کی گفته سیزده بعثی رو کشته؟» همان پرستار ادامه داد که همزم هاش که همراهش بودن.

خانم فداکار تازه وارد جمع پرسنل شده بود. وقتی من را دید پرسید که حالت بهتره ژولایی؟ مثلاً قرار بود امروز نیایی و استراحت کنی.

جواب دادم: «بعد بمبارون دم صبح دیگه تونستم طاقت بیارم، خودمو رسوندم اینجا، گفتم شاید هواپیماهای بعثی اینجا رو نشونه گرفتن، الان خدا رو شکر بهترم.»

کمی مکث کردم، سپس پرسیدم: «راستی خانم فداکار، داستان این رزمنده ای که سیزده بعثی رو دست تنها به درک فرستاده چیه؟» اتفاقاً دیشب آوردنش بیمارستان، سراغ تو رو می گرفت. خیلی تعجب کردم و پرسیدم که منو از کجا می شناخت؟

- «مثل اینکه قبلاً هم مجروح شده و آوردنش اینجا،

من نمی‌دونم برو از خودش پیرس.»
با انگشت انتهای سالن را نشان داد و گفت: «تازه انتقالش دادن
توی اون اتاق، بجنب کلی کار داریم.»

به سمت انتهای سالن رفتم، در اتاق را باز کردم.
جوانی حدوداً بیست و یک‌ساله روی تخت دراز کشیده و
چهره‌اش زیاد معلوم نبود. گلو و قفسه سینه‌اش باندپیچی
شده بود و جثه‌ی ریز و لاغری داشت. همان جا برای من
سؤال شد. او با این جثه چگونه سیزده بعثی را دست
تنها به درک فرستاده است؟ همچنان کنار چهارچوب
در ایستاده بودم و بین رفتن و ماندن تعلل می‌کردم.
نمی‌دانستم رزمنده با من چه کاری دارد و همین مسئله
مرا مردد می‌کرد. از طرفی هم کمی خجالت می‌کشیدم با آن
رزمنده روبه‌رو شوم، ولی کنجکاوی امانم را بریده بود و به
پاهایم دستور می‌داد که برو داخل! جوان به سقف خیره
شده بود و از دنیای اطرافش کاملاً دور بود. بالاخره قدم در
اتاق گذاشتم و رزمنده را از دنیای خودش به‌اجبار بیرون
کشیدم. سرم را پایین گرفتم و آرام پرسیدم: «برادر با من کار
داشتید؟ گفته بودین خدمت برسم!»

رزمنده صورتش را به‌طرف من چرخاند. با زبان لب‌های
خشکیده‌اش را تر کرد و با صدایی که بیشتر شبیه ناله
بود گفت: «سلام خسته نباشید مزاحمتون نشدم که؟ سؤالی
داشتم از خدمتتون، شما اعزامی از تهران هستین؟» با اینکه
چهره‌ی رزمنده به‌نظم آشنا می‌رسید، ولی هر چه
فکر کردم، کمتر به نتیجه رسیدم. جواب دادم: «نه برادر، من
برای همین شهر سربندر هستم.» گفت: «جسارت منو

استاره های ابدی |

بیخش، اکثر جنوبی‌ها سبزه هستن، برای همین فکر کردم که شاید از تهران...» چند سرفه کوتاه کرد و ادامه داد: «خداروشکر، حالا که اهل جنوب هستین بیشتر مصمم شدم تا از شخص شما این درخواست رو بکنم.» زبان در دهانم برای پاسخ دادن نمی‌چرخید. اما با تمام وجودم منتظر بودم تا هرآنچه که این رزمنده می‌خواهد را جامه عمل بپوشانم. رزمنده همان‌طور که به باند سینه‌ی خود خیره بود، ادامه داد: «زیاد وقتت رو نمی‌گیرم، اصل مطلب اینه که خواهرم، من نمی‌دونم چقدر زنده هستم. الانم با این جراحاتی که برداشتم، حتماً تو کار زنده موندنم معجزه‌ای دخیل بوده و از سوی دیگه من نسبت به بچه‌ها و خاکریزها تعهد پیدا کردم و نمی‌تونم از اونجا دل بکنم، پیامی دارم و می‌خوام از شما خواهش کنم که این پیام رو به گوش تکتک خواهرای دزفولی، آبادانی، تهرانی، همدانی و... هر کجا که رسیدین برسونین.»

برای چند لحظه سکوت کرد. نفسی تازه وارد ریه‌های خود کرد و سپس بریده بریده؛ اما بسیار راسخ ادامه داد: «بین خواهر، من توی جبهه جنایت‌های زیادی از صدام با چشم‌های خودم دیدم که به خدا با یادآوریش قلبم درد می‌گیره. ما رفتیم جبهه از ناموسمون دفاع کنیم، ما چشم داشتی به چیزی نداریم، غیر از لطف خدا، خودتون دارید اینجا می‌بینید ما و شما با اسرای بعضی چه رفتاری داریم، ولی اونا با ما مثل یه حیوون برخورد می‌کنن.» «به همه بگید که گول چرب زبونی و از همه‌جا بی‌خبری اونها رو نخورن. این‌ها

حتی از رزمنده‌های ما یک قطره آب رو دریغ می‌کنن؛ رزمنده‌هایی که زخمی‌شدن رو به حال خودشون رها می‌کنن و اگه یه پاسدار ببینن، انگار عزرائیل خودشون رو دیدن. به هر جنایتی دست می‌زنن تا این غول ترس رو برای خودشون بکشن»، «بارها و بارها خبر آوردن که زبون روزه‌دار پاسدارها رو بریدن و انداختن جلوشون. این‌ها خدا رو نمی‌شناسن، فقط دنبال ثروت این کشور هستن. خواهر، ما خانواده‌هامون رو رها کردیم تا از این مملکت دفاع کنیم. تعلق خاطراتمون رو رها کردیم، ما رفتیم که شما بمونید! ما افتادیم که شماها نیفتید! فقط یه پیام دارم. این پیام رو به همه برسونید. نگذارید یک ذره از خاک ما در دست دشمن بمونه.»

سرم پایین بود، ولی خیس شدن چشمان مجروح رزمنده از نگاه من دور نماند. مات و مبهوت حرف‌های رزمنده شده بودم. جنایت‌هایی را که می‌شنیدم و اصلاً نمی‌توانستم باور کنم. دائم یاد رفتار خودمان با اسرای آن‌ها می‌افتادم. یاد آن روزی افتادم که به‌زور می‌خواستیم به آن اسیر خون تزریق کنیم؛ ولی این‌ها با ما چه می‌کردند و از رزمندگان و مجروحین ما چگونه استقبال می‌کردند.

سرم داشت سوت می‌کشید و هر آن ممکن بود بترکد. در دلم صلواتی فرستادم تا کمی آرام شوم، اما آتشفشان چشمانم دوباره فعال شده بودند. به خودم مسلط شدم و با صدایی که کاملاً می‌لرزید پرسیدم: «برادر، چرا از من خواستی تا این مسئولیت رو به دوش بکشم؟» رزمنده پاسخ داد: «یکی دو بار مجروح شدم، منو انتقال دادن اینجا، تعصب

استاره های ابدی |

شما رو به عنوان یک زن وطن پرست دیدم که چه دل و جرئتی دارید و برای همین تصمیم گرفتم این رسالت رو به شما بسپارم. به همه بگین که دشمن تنها نیست، مصر، آمریکا و انگلیس هم باهاشون همکاری می‌کنه و هیچ کدومشون دلشون برای ایرانی جماعت نمی‌سوزه.» به او گفتم که قول می‌دم پیامت رو به گوش همه برسونم و با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون آمدم و پیام آن رزمنده سرلوحه تک تک تمام لحظات زندگی‌مو دوران تدریسم شد.

جمع عاشورایی

به اتفاق خانم‌های پرستار و چند نفر از آقایون که اهل دل بودند تصمیم گرفتیم توسلی به خانم حضرت زهرا (س) داشته باشیم و مراسمی در حد توانایی در قسمتی از بیمارستان برپا کنیم؛ چرا که هر روز شاهد پرپر شدن عزیزان و قطع عضو از آن‌ها بودیم و از خانم حضرت فاطمه (س) می‌خواستیم که واسطه شود که این جنگ به پایان برسد. وقتی مطلب را برای خانم‌های همکار بازگو کردم قرار شد در آشپزخانه بیمارستان بساط شله زرد برپا شود. از استاد امین‌نژاد هم دعوت کنیم جهت اجرای مداحی و سخنرانی برنامه بیاید. یکی تقبل کرد شکر بیاورد، یکی برنج و زعفران، خلاصه همه چیز مهیا شد. زهرا خانم که بیشتر اوقات در آشپزخانه مشغول کمک و همراهی بود، تقبل کرد شله زرد را درست کند، قابلمه را با ذکر صلواتی روی اجاق گذاشتند، برنج‌ها و آب را در قابلمه ریختند. خانم فداکار زعفران را آماده کرد، آقا رضا که جوان فعالی بود و از دزفول اعزام شده بود گفت که همه کناربرید، خودم درستش می‌کنم و کفگیر را گرفت و شروع کرد به هم زدن و مدام صلوات می‌فرستاد. خلاصه ساعاتی بعد شله زرد آماده شد و در ظرف‌ها کشیده شد با خلال

بادام و دارچین اشکال زیبایی روی ظرف‌ها نقش گرفت. حالا دیگر استاد امین‌نژاد و چند نفر از رده‌های بالای نیروی دریایی آمده بودند. یادش بخیر که استاد چقدر سخنان زیبایی در وصف خانم حضرت زهرا (س) می‌گفت و همه توسل کردیم برنامه به پایان رسید. ظرف‌های شله زرد را داخل سینی چیدند، ابتدا خدمت استاد شهید تعارف کردیم، استاد قاشق اول را برداشت با خوردن اولین قاشق شله زرد مکثی کرد و قاشق بعدی... وقتی کاسه‌ها در دست همه جا گرفت، آقا رضا قاشق را برداشت و پر از شله زرد کرد و در دهانش گذاشت. چیزی نگذشته بود که چهره‌اش در هم و چند سرفه پیایی کرد، وقتی همه شله زرد را می‌خوردند؛ ولی با اکراه و قاشق را در کاسه می‌گذاشتند. آقا رضا بلند گفت: «وای چقدر شوره!» زهرا خانم با دست روی صورت کپل و آفتاب سوخته‌اش زد و گفت: «خدا مرگم بده، خواستم قوام بگیره یک پلاستیک دیگر کنار کمد بود، گفتم این شکرها را هم اضافه کنم که قوام بگیرد، نگو که شکر نبودند و بلکه نمک بود.»

اشک شوق

وارد یکی دیگر از اتاق‌ها شدم تا سرم و باند مجروحین را چک کنم. نزدیک تخت رزمنده‌ی ایرانی یک اسیر دشمن بستری شده بود. یک پای او ترکش خورده و باندپیچی شده بود. کنار تخت او چند مرد قدبلند و چهارشانه ایستاده بودند. از ظاهرشان کاملاً پیدا بود که خارجی هستند. آنها اطراف تخت اسیر بعضی حلقه زده بودند. وقتی من را دیدند صحبتشان را قطع کردند و به من خیره شدند. سعی می‌کردم سرم را بلند نکنم. با جدیت سرم یکی از مجروحین که تمام شده بود را چک و از رگ او خارج کرد.

استاره‌های ابدی |

من بی تفاوت به طرف تخت اسیر رفتم. سعی می‌کردم به حضور چندنفری که بالای سر او ایستاده بودند اهمیتی ندهم و کار خودم را بکنم، ولی نگاه‌های تیزشان به قدری بُرنده بود که من را اذیت می‌کرد. پس از درآوردن سوزن سرم به سمت باند پای او رفتم تا زخم را شستشو دهم و بانداژ را عوض کنم. یکی از آنها پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و برای تعارف آن را به طرف من دراز کرد. من با چشمانی که فرط تعجب گرد شده بود نگاهی به سیگار و نگاهی به مرد خارجی انداختم. وقتی دیدم دست او برای برداشتن سیگار هنوز به طرفم دراز است، چهره‌ام از شدت ناراحتی توی هم رفتم و صدایم را بالا بردم: خجالت نمی‌کشی به من سیگار تعارف می‌کنی؟

یکی از مجروحین ایرانی که درست در انتهای اتاق روی تخت دراز کشیده بود وقتی متوجه وقاحت آنها شد، سریع واکنش نشان داد گفت: شماها فکر می‌کنین ناموس ما مثل ناموس شماست، بی‌ناموس‌ها؟ من سرم را بلند نکردم تا ببینم چه نگاه‌هایی بین آنها ردوبدل می‌شود. به دستان خودم سرعت دادم تا هرچه سریع‌تر بانداژ را عوض کنم و از آن خفقان‌رهای بی‌بم. وقتی کارم تمام شد. یکی از آنها که در کنار تخت ایستاده بود، قمقمه‌ای را که توی دستش قرار داشت را برای هدیه به طرف من دراز کرد. لحن مرد خارجی به قدری برایم چندان‌آور بود که اصلاً متوجه نشدم او چه می‌گوید، ولی از حالت دستش کاملاً معلوم بود که می‌خواهد من قمقمه را بگیرم. چشمانم را تنگ‌تر کردم و به چشمان ریز شده‌ی مرد دوختم. کلاه لبه داری که گذاشته

بود بخش کم مویی سرش را کاملاً پوشانده و قیافه‌اش را کریه‌تر می‌کرد. بدون توجه به دست دراز شده‌ی او از اتاق خارج شدم. لحظه‌ی آخر صدای پوزخند رزمنده‌ی ایرانی به گوشم رسید. من یک لحظه این فکر از ذهنم عبور کرد که آنها با وجود این که اسیر هستند این قدر گستاخانه عمل می‌کنند. وای به حال روزی که وطن ما به دستشان بیفتد. از این تصور پشتم به لرزه افتاده بود. بلندگوی زردرنگ بزرگی روی تیرک وسط محوطه‌ی بیمارستان صحرایی نصب کرده بودند که لحظه به لحظه گزارش‌های جبهه، اعم از پیشرفت و عقب‌نشینی رزمندگان را در عملیات به گوش پرسنل و مجروحین می‌رساند. دله‌ره‌آورترین خبری که روز اول خرداد پخش شد، خبر مرحله‌ی سوم عملیات بود که رزمندگان خودی تا حدودی پیشروی کرده ولی شکست خورده بودند. روز اول خرداد در بیمارستان صحرایی تا چشم کار می‌کرد، فقط مجروح و اسرای بعضی بود که می‌آوردند. این قدر تعداد مجروحین زیاد بود که حتی تا نزدیکی سرویس‌های بهداشتی بیمارستان نیز مجروح بستری کرده بودند و سرم‌هایشان را با میخ به دیوار زده بودند. حس شکست و ناامیدی، تنها چیزی بود که می‌شد در روز اول خرداد دید. روز دوم خردادماه نیز دست کمی از روز اول نداشتیم، تعداد شهدا و مجروحینی که تخلیه می‌شدند بیشتر از ظرفیت بیمارستان‌ها بود. بیمارستان صحرایی دو درب داشت. یکی درب اصلی بود و دیگری در قسمت پشت تعبیه شده بود. پرسنل بیمارستان و دکترها برای اینکه مجروحین روحیه‌ی خودشان را حفظ کنند، شهدا و مجروحین را از درب پشتی خارج

استاره های ابدی |

می کردند و با هلیکوپتر به بیمارستان های اطراف یا معراج شهدا انتقال می دادند. به قدری تعداد مجروحان زیاد بود که نیروهای مردمی نیز به کمک کادر درمان آمده بودند. این وضعیت تا ظهر روز سوم خرداد ادامه داشت. چند ساعتی از روز سوم نگذشته بود. بلندگویی که در محوطه ی بیمارستان نصب شده بود و آمار لحظه به لحظه جنگ را می داد، این بار با هیجانی بیشتر، مجری پشت میکروفون قرار گرفت و این گونه اعلام کرد: مردم عزیز ایران، به خبری که هم اکنون به دست من رسید توجه کنید! خرمشهر آزاد شد!... خرمشهر آزاد شد! خرمشهر را خدا آزاد کرد. تمام پزشکان و پرستارها دست از عمل جراحی و باندپیچی برداشتند. مجروحین و رزمندگان برای لحظه ای درد را فراموش کردند و تمام بدنشان گوش شد. بار دیگر منتظر ماندند تا اخبار را بشنوند. خبر دوباره تکرار شد: مردم عزیز ایران، خرمشهر آزاد شد... در آن روزهایی که فقط خون و خونریزی دیده میشد، شاد بودن چیز عجیب و فراموش شدهای به حساب می آمد، ولی در آن لحظه، همه محدودیتها را به زمین گذاشتند و با تمام توانشان فریاد کشیدند و خندیدند. عدهای از رزمندگان و مجروحینی که روی تخت بودند، الله اکبر می گفتند من و بقیه پرستارها از شادی کل میکشیدیم، دست میزدیم و بالا و پایین میپریدیم. انرژی و عطر شادی در هوا پخش شده بود. آسمان آبی تر از هر روز دیگری بود این شادی را حتی در درختان و زمین هم میشد حس کرد. آفتاب میتابید و خنده را با پرتوهایش می پراکند. صدای تبریک و کل کشیدن تمام فضای

شهر را پر کرده بود . من تک تک چهره های شهدا را که دیده بودم از جلوی چشمانم گذشت و خنده را نیز بر لب آنان دیدم . مادرانی که جوانان خود را در این راه از دست داده بودند نیز لبخندی کنج لبانشان دیده میشد که حاکی از این بود که خون جوانشان بی نتیجه ریخته نشد. عدهای از مردم که زودتر متوجه آزادی خرمشهر شده بودند، شیرینی به دستپای کوپان وارد بیمارستان صحرایی شدند. رئیس بیمارستان پسر سیزده سالهای را که هنوز هاج و واج روی تخت دراز کشیده بود را بلند کرد. او روی شانۀ اش گذاشت و توی راهرو شروع کرد به رقصیدن. در آن وضعیت کسی را نمیشد پیدا کرد که لبخندی در کنج لبهایش و اشک شوق در چشمانش نداشته باشد. در این بین تنها کسانی که لبخند نداشتند فقط اسرای دشمن بودند که از ناراحتی پتو را تا خرخره روی سرهایشان کشیده و با عصبانیت انتظار پایان این جشن را می کشیدند. گلوله و صدای الله اکبرهای پی در پی شنیده می شد. محو این قدرت و عظمت آنان بود که متوجه شد بخاطر نفسهایش شیشه مینی بوس، بخار کرده و نمی تواند منظره بیرون را ببیند. با پشت دستش شیشه را پاک کرد و متوجه شد که نزدیک به مقصد است. مجدد وسایلش را چک کرد ، معرفی نامه و مدارکش را دم دست گذاشت که بدون فوت وقت آن را نشان دهد. مینی بوس ایستاد و او در صف راهرو برای خروج قرار گرفت. همینطور که برای پیاده شدن در راهروی مینی بوس ایستاده بود، دوباره دست به داخل کیفش برد، خنده اش گرفته بود که وسواس پیدا کرده . وقتی کاغذ را

استاره های ابدی |

لمس کرد کمی خیالش راحت شد و با گفتن خسته نباشید به راننده از پله ها پایین آمد. حال او در مقابل بیمارستان صحرایی که اصلاً انتظارش را نداشت در آنجا مشغول به کار شود مات و مبهوت ایستاده بود. زیرا تصور او از اعزام به بیمارستان صحرایی، بیمارستانی در خط مقدم، میان خاک و دود و آفتاب سوزان و ماشینهای نظامی بود که با گل خود را پوشانیده بودند تا کمتر دیده شوند. رزمندگان و فرماندهان در تکاپو بودند. جای تامل نبود. قدم هایش را تند کرد. در مسیر ورود به بیمارستان برگه را از توی کیفش بیرون کشید و همراه با پرسنل وارد راهروی طویلی که در گوشه گوشه آن مجروحین زیادی روی برانکارد یا زمین دراز کشیده بودند شد. صدای ناله های بعضی از مجروحین از شدت درد در فضا می پیچید. هر ازگاهی نسرین بالای سر یکی از آنها می ایستاد و با اندوهی که به جاناش چنگ میزد خیره میشد. سعی می کرد همزاد پنداری کند تا متوجه بشود الان بهترین کاری که میتواند برای آن مجروح انجام دهد چیست؟ سعی می کرد جزء جزء صحنه هایی را که می دید در خاطرتش ثبت کند. لحظاتی پر از درد و خون و فریاد ولی مقدس و با ارزش اما پر از اندوه. آنقدر این اندوه زیاد بود که استاد امین نژاد هنگامی که برگه اعزام را به او میداد گفت: «رسیدی اونجا این کاغذ رو ببر پیش رئیس بیمارستان تا راهنمایی لازم را بهت بده.» همینطور که برای پیاده شدن در راهروی مینیبوس ایستاده بود، دست به داخل کیفش برد. وقتی کاغذ را لمس کرد کمی خیالش راحت شد و با گفتن خسته نباشید به راننده از پله ها پایین آمد.

حس غریب

حس غریبی بود. خورشید به استقبال آفتاب‌گردان‌ها آمده بود. نسیم، مژده‌ی وصل می‌داد و پرستوها از کوچ بازگشته بودند. کوچه‌ها بوی اقاقی و یاس می‌داد. بهار در تابستان تکثیر می‌شد و خیابان‌ها شکوفه باران شده بودند. لبخندها به اندازه‌ی تمام قلب‌های زلال جاری بودند. جنگل‌ها، پرنده‌ها را به پیشواز پرستوها فرستاده بودند. عشق، لبخند ملیحی به لب شهر نشانده بود، چشمکی به آسمان می‌زد و عشق خودنمایی می‌کرد و شادی سیری بی‌نهایت تومان ...

اندوه کیلویی چند؟!

آن روز آفتاب طلوع کرده بود و چشمان تمام مردم شهر به تلاًؤ نوری بی‌نهایت بود. نور از مردانی می‌تابید که با شانه‌هایی خسته و بال‌هایی زخمی به این دیار آمده بودند تا تولدی دوباره را جشن بگیرند. روز بازگشت لبخندها فرا رسیده بود...

غوغای عجیبی به پا بود. در انتهای بیمارستان ازدحام موج می‌زد. نگاهم از لابه‌لای جمعیت عبور کرد و به مردی افتاد که امدادگران و پرستاران بیمارستان به مداوایش آمده بودند. ناگهان در ذهنم این واژه نقش بسته شد: آزاده... اسیر جنگی ایرانی.

جمعیت را شکافتم تا من نیز در یاری‌اش سهیم باشم؛ اما ناگهان ... نه... باورکردنی نبود.

بدنم یخ کرد دستانم لرزید. چشمانم دیگر جایی را نمی‌دید. شاید اشتباه کرده باشم؛ اما نه درست بود. او یک اسیر بعثی بود که چند ساعتی قبل از پایان جنگ به اسارت درآمده بود و نیاز به درمان داشت. همکارانم برای نجاتش در تلاش بودند. خونریزی زیادی داشت؛ اما

استاره های ابدی |

مرتب می گفت: «انا البعثی مارید دم الایرانی». بدنش مثل بید می لرزید. با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهم کرد. چند قدمی به عقب رفتم. روی پیشانی اش با ماژیک نوشته بود: «اسیر بعثی». آن روزها برای تشخیص اسرای بعثی از مجروحان ایرانی روی پیشانی آنها این جمله را می نوشتند.

سیبل های کلفت و پهنی داشت. ترس وجودم را فرا گرفته بود، اما من یک پرستار و امدادگر بودم و باید به کمکش می شتافتم. ایرانی و بعثی هم نداشت. انسانیت و نجات جان انسان ها قسم نامه ی پزشکان و امدادگران بود. به سمتش رفتم. پاهایش را می خواست جابه جا کند اما نمی توانست. ناله ای از درد سر داد.

عمیق تر که نگاه کردم متوجه شدم کشاله ی رانش تا زانو شکاف بزرگی برداشته و خونریزی شدیدی دارد. مشغول بخیه زدن شدم. فریادهایش کلافه ام می کرد؛ اما باید کار را به نحو احسن ادامه می دادم. بالاخره کار به پایان رسید و برای بستری شدن به بخش فرستاده شد. چند روزی گذشت. سراغش را که گرفتم، گفتند دوام نیاورده و فوت کرده است.

سرگذشت او مرا به یاد اسرای ایرانی انداخت که در اردوگاه های عراق «الرمادی، موصل و هارون الرشید» بودند، چه شکنجه هایی را که تحمل نکردند و فقط با قدرت ایمان تاب آوردند و مطمئناً پس از قطعنامه ۵۹۸ به سرزمینمان باز خواهند گشت. قدم بر دیده هامان خواهند نهاد و به آغوش خانواده حضورشان را هدیه خواهند داد؛ آزادگانی که پس از سال ها اسارت، راضی به قضای الهی بودند. آنان بهشتیانی در جهنم موصل بودند. از همه جا بریده و به خدا پیوسته وعده الهی را شنیدند و «بشر الصابرين» را سرلوحه خود قرار دادند و با پیروی از تعلیم اسلام و رهبری معمار انقلاب امام خمینی (ره)، حماسه ای جاوید آفریدند. سروقامتانی که الگوی صبر و بردباری شدند تا راهیان

عشق، تصویرشان را در آفتاب مجسم کنند و بیاموزند آنچه را که باید بیاموزند. نه فقط آنان بلکه همسرانشان. زنانی که با قلبی رنجور و چشمانی خشکیده از انتظار، سال‌ها چشم‌به‌در دوختند تا مردانشان از راه برسند تا بر سر فرزندانشان سایه‌ی مهر پدری بیفکنند و برای آنها حمایت و امنیت به همراه داشته باشند. سال‌ها رنگ مهر پدری در خانه گم شده بود. مردانی که آشنا رفتند و اکنون همچون غریبه‌ای بازگشتند. زن‌ها بازگشت مردهایشان را حتی در خواب نمی‌دیدند. روزهای تاریکی را می‌گذراندند. روزهایی که معاششان از طریق خانواده پدر یا خانواده همسر تهیه می‌شد. گویی خودشان اسیرانی بودند در دست این خانواده‌ها که برای تهیه‌ی کوچک‌ترین وسیله باید زیر بار منت می‌رفتند. شب‌ها حرف‌هایشان را به بالش‌های زیر سرشان می‌گفتند و با ستاره‌ها درد دل می‌کردند.

وقتی صدای هلهله از خانه‌ی همسایه به گوش می‌رسید و جشن عروسی به پا بود، غوغایی در دل این بیداران خاموش به پا می‌شد. عروسی مردش را به یاد می‌آورد. شاید سال‌ها می‌گذشت از آن روزها، اما همواره با خود زمزمه می‌کرد:

می‌آید... نمی‌آید... می‌آید... نمی‌آید و بالاخره آمدند.

این شیرزان خاموش نه معاشی داشتند و نه مقرری. فقط ایمان داشتند و یک آسمان عشق و دریایی امید که در دلشان موج می‌زد.

استاره های ابدی |

سید محمد سبع دجیل

راه درازی را آمده بودم، نفسم به شماره افتاده بود و می خواستم زودتر به مقصد برسم که چشمم به دوردست ها افتاد، خوب که نگاه کردم، مقبره ای را دیدم که از کنار شط فرات در حال بیرون آمده بود. آب کنار رفت و سنگ مزار خودش را نشان داد، وحشت تمام وجودم را گرفته بود و می خواستم فریاد بزنم اما نمی توانستم صدا در سینه ام خفه شده بود. از حنجره بیرون نمی آمد، منظره ای عجیبی بود، سایه های ترس هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شدند، یک دفعه صدایی به گوشم رسید. به سمتش برو و به او توسل کن او را می شناسی، نامش سید محمد سبع الدجیل است. با گام های لرزان به سمت مقبره رفتم، نزدیک تر که شدم، پاهایم سست شد. دو زانو روی زمین نشستم و پیشانیم را به خاک نهادم، سرم را که بالا آوردم، کمی آن طرف تر همسرم عبدالخالق را دیدم کنار مقبره نشسته بود و پیشانی به خاک می سایید، نیازهای عاشقانه اش را با تضرع زار می زد و می گفت که یا سید محمد دخیلک. عرق سردی بر پیشانی ام نشست، تمام سلول های بدنم می لرزید، گویا دنیا کنار رود فرات متوقف شده بود و زمان رفتنش را در سیاهی شب گم کرده بود. دلم می خواست بدوم و فریاد بزنم از کسی کمک بخواهم اما نمی توانستم. هنگامه ای عجیبی برپا شده بود با صدای دانه های درشت باران که به شیشه اتاق می کوبیدند وحشت زده از خواب پریدم و روی تخت نشستم دوروبرم را خوب نگاه کردم، خواب دیده بودم. نام سید محمد سبع الدجیل را چند بار زیر لب زمزمه کردم تا به حال اسمش را نشنیده بودم، باید نامش را در دفترچه ام یادداشت می کردم تا فراموش نکنم، چشم گرداندم و روی پاتختی دفترچه و خودکار را

دیدم و بلافاصله برداشتم و نام مبارکش را اول دفتر نوشتم، چشمانم را بستم و صحنه‌های خواب را در ذهنم مرور کردم. خواب بر من چیره شد با صدای خانم... خانم... گفتن همسر از خواب بیدار شدم. آماده رفتن بود، دستی برایم تکان داد و گفت که من رفتم مواظب خودتان باشید. توان بلندشدن از تخت را نداشتم از پشت سر نگاهش کردم و گفتم: «خدانگهدار.» هنوز جلوی در خانه نرسیده بود که یاد خواب افتادم و صدایش کردم: «آقا... آقا...» با نگرانی برگشت خودش را به اتاق رسانید و گفت که چیزی شده؟ آب دهانم را قورت دادم و گفتم شما کسی به نام سید محمد سبع الدجیل می‌شناسی؟ کیفش را روی زمین گذاشت، دست‌هایش را به هم مالید و با چشم‌هایی که از حلقه بیرون زده بود گفت: «تو از کجا می‌شناسیش؟ زود باش بگو ببینم چطور این اسم به ذهنت رسید؟» پتو را کنار زدم و لبه تخت نشستم و گفتم بیا اینجا کنارم بنشین تا برایت بگویم. کنارم نشست و هرچه را که در خواب دیده بودم برایش تعریف کردم. چشمانش برق می‌زد و هیجان‌زده شده بود، ظاهراً خوابم خاطراتی را برایش تداعی کرده بود، صدایش را صاف کرد و گفت: «اون قدیم قدیم‌ها مادر بزرگم می‌گفت که در کشور عراق شخصی زندگی می‌کرد به نام سید جلیل که فرزند امام هادی (ع) بودند و مردم گمان می‌کردند که امامت به او می‌رسد؛ اما با مرگش در زمان حیات پدرش، امامت به امام حسن عسکری رسید، مردم ارادت خاصی به او داشتند، هر کسی که به این سید متوسل می‌شد، مأیوس بر نمی‌گشت، مادر بزرگم می‌گفت که امامزاده سید محمد برای شیعیان عراق همان مقامی را دارد که ابوالفضل عباس (ع) نزد ایرانیان شیعه دارد.

کرامات این عالم بزرگ به حدی است که مردم آن ناحیه به نامش قسم یاد می‌کنند.» بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت که هر وقت دچار

استاره های ابدی |

مشکل لاینحلی می شدم و به او توسل می جستم، کرامات آن بزرگوار شامل حالم می شد تا آن روز که... کمی مکث کرد و گفت: «منور آسمان را روشن کرده بود، تیربارهای بعضی لحظه ای در آرامش نبودند، گلوله ها مثل نقل و نبات بر سر بچه ها می ریخت، صدای مهیب انفجار راکت ها و موج انفجار را مهمان گوش رزمندگان می کرد، قلب های بچه ها به تلاطم افتاده بود، همه به هم نگاه می کردند، راه پرمخاطره ای در پیش بود، قرعه به نام چه کسی می افتاد، خطر در کمین نشسته بود، آدم آنجا توأمان خالی و پر می شد پراز ترس و خالی از ترس، پر از امید به زندگی و خالی از دل بستگی به همه چیز، بلکه وابستگی به سلاح خودش چه رسد به هم رزم و هم سنگرت که داشت شانه به شانه ی تو می جنگید تا می آمدی بزنی تیر غیب می نشاندت سر جاییت و تیر می خورد به گوشه و کنارت، درد می آمد ولی می دیدی که نمرده ای...» «نفست سر جای خودش است. ولی باید می رفتی جلو می رفتی به پیش، جهت شناسایی باید بهایش را با همان جان عزیزت می پرداختی در این هنگام بوی باروت و دود به حلق رزمنده ها نفوذ کرد. یک نفر باید صف شکن می شد و قدم در راه می گذاشت آن هم در راهی که نامش جاده مرگ بود؛ جاده ای که شاید برگشتی در آن نبود، روی مین ها... تیرهای تیز و تند غیبی.» «خوب می دانستم که ایثار باید شکوفا شود، باید جان داد تا ایمان تا ناموس تا ایران حفظ شود، نشستم و دستم را میان خاک کردم با تیمم دو رکعت نماز عشق خواندم یا علی گفتم و لحظاتی بعد به سید محمد توسل جستم و اسلحه بر دوش گرفتم و در خاک و دود از دیده ها پنهان شدم، همان طوری که چشم هایم خاک را در آغوش می کشید، صدای دوستانم شنیده می شد که می گفتند ابو محمد کجا می روی؟ برگرد، خطرناک است؛ اما عزمم را جزم کرده بودم توی جنگ باید به ثانیه تصمیم بگیری و اجرا کنی، شک نکنی، می میری یا

زنده می‌مانی، شک از مردن بدتر است، جای شک نبود.» «رفتم و در میان سیاهی شب گم شدم، ساعتی گذشت، سپیده‌دم به آسمان سلامی دوباره گفت، زیر لب این آیه را با خودم زمزمه کردم: یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِن تَنصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ . کمی که جلوتر رفتم، نیروهای خودی را دیدم با سروروی خاک آلود خسته و بی‌رمق.» «آن شب فاتحانه ماموریتم را جهت شناسایی و پیشبرد عملیات و پیشروی رزمندگان انجام دادم، رزمنده‌ای فریاد می‌زد و می‌گفت که بچه‌ها ابو محمد! ابو محمد! او آمدنم را خبر می‌داد و من دیگر چیزی نمی‌شنیدم جز غریو شادی بچه‌ها و رزمندگانی که فریاد می‌زدند (إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا) و خورشیدی بزرگ و سرخ، خنک مثل آب، دنیایم را روشن کرده بود.

مردان آسمانی

تکیه به تخته‌ی کلاس دادم و کتاب را باز کردم، کلمات جلوی چشمانم به رقص درآمدند. رو به بچه‌ها کردم و گفتم: «برای نوشتن املا آماده‌اید؟» بچه‌ها یک‌صدا گفتند که بله.

کلمات تندوتند از دهانم خارج می‌شدند. به طرف پنجره رفتم و به آسمان ابری چشم دوختم. دل آسمان بدجور گرفته بود. یک‌دفعه قطرات درشت باران به شیشه‌ی پنجره کوبیده شدند. برگشتم و رو به عاطفه گفتم: «دفترها را جمع کن.»

عاطفه از جایش بلند شد و ردیف به ردیف دفترها را از روی نیمکت‌ها جمع کرد و برد و گذاشت روی میزم. رفتم و پشت میزم نشستم و برگه‌ای را که خانم رحیمی داده بود به دست عاطفه دادم: «برگه را حتماً به پدرت بده. یادت نرود!»

عاطفه نگاهی به برگه کرد، بعد سرش را پایین انداخت و به طرف نیمکت

استاره‌های ابدی |

رفت. نشست و برای لحظه‌ای سرش را بلند کرد، اشک را در چشمانش دیدم که هر لحظه منتظر فروریختن بود. باران با شدت روی شیشه‌ی پنجره‌ی کلاس ضرب گرفت.

ناگهان چشمان سبز و زیبای عاطفه که چون شالیزاران شمال بود بارانی شد و گونه‌های سرخ و گوشتی‌اش را خیس کرد.

سرم را پایین انداختم و با نمره دادن زیر دفترها سعی کردم از فکر عاطفه بیرون بیایم. صدای زنگ مدرسه مرا از حال و هوایی که داشتم بیرون آورد. بچه‌ها دور میز جمع شدند. هر یک از دخترها می‌خواست نمره‌اش را بدانند. بی‌توجه به سؤال‌های دخترها کیفم را برداشتم و از کلاس خارج شدم. به دفتر که رسیدم، وسایل کلاس را درکمد گذاشتم و در کمد را قفل کردم. دفتر حضور و غیاب معلمان، روی میز مدیر بود. به‌طرف میز رفتم و جلوی اسمم تاریخ را نوشتم و امضا کردم. دستم را برای معلم‌ها به نشانه‌ی خداحافظی بالا بردم و دفتر را ترک کردم. باران همچنان می‌بارید.

صبح روز بعد برای رفتن به مدرسه آماده شدم. برخلاف روز گذشته خورشید در آسمان می‌درخشید. آن روز زنگ وسط، عاطفه با من درس ادبیات داشت. دل توی دلم نبود. دلم می‌خواست بدانم آیا نامه را به پدرش داده یا نه!

زنگ تفریح داخل دفتر نشسته بودم و مشغول خوردن چای بودم که صدای خانم رحیمی معاون مدرسه از پشت تریبون به گوش رسید که از بچه‌ها می‌خواست به صف بایستند. معمولاً اخبار مهم را به این شکل به گوش بچه‌ها می‌رساندند. آخرین جرعه‌ی چای را نوشیدم و لیوان را روی میز چوبی و رنگ و رو رفته‌ی دفتر گذاشتم و به بیرون رفتم. بچه‌ها با صفوف منظم کنار هم ایستاده بودند. خانم رحیمی نفس عمیقی کشید و گفت: لطفاً سکوت را رعایت کنید. چرا که مهمان عزیزی داریم

و می‌خواهم امروز از انسان‌های شریفی صحبت کنم که نمونه‌ای از غیرت و شجاعت هستند. مردانی که با قلبی سرشار از عشق، خانه و زن و فرزندان خود را به خداسپردند و به جبهه رفتند تا با دشمنی که به کشور ما تجاوز کرده بود بجنگند و از مرزوبوم این آب‌و‌خاک دفاع کنند. جمعی از این مردان در آغوش پروردگار جای گرفتند و جمعی دیگر شهیدان زنده‌اند.

آنهایی که نامشان جانباز است. امروز جانبازان نمونه‌های بزرگ افتخار، شجاعت، فداکاری و یادگاران دفاع مقدس هستند. دختران عزیزم امروز در خدمت جانباز فداکار، آقای رسولی هستیم. از ایشان می‌خواهم به پشت تریبون بیایند تا از سخنانشان بهره‌مند شویم. چشم گرداندم، آقای عصا به دست، پله‌ها را با زحمت زیاد بالا آمد و خودش را به پشت تریبون رساند. آقای رسولی پدر عاطفه بود. او سرفه‌ای کرد و شروع به گفتن خاطراتی که از دوران جنگ داشت، کرد. همچنین از یاران جانبازش گفت که روزها را یکی‌یکی رقم زدند تا به دوستان شهیدشان پیوندند. آقای رسولی گفت: جانبازی را می‌شناسم که در نزدیکی نخاعش ترکشی دارد و باید تا ابد با آن ترکش زندگی کند، چرا که اگر بخواهد ترکش را بیرون بیاورد، قطع نخاع می‌شود.

بعد از دوست جانباز دیگرش گفت که چشمانش را برای حفظ امنیت کشور و ناموس از دست‌داده تا رضای خدا را به دست بیاورد. آقای رسولی چشمش در میان دختران دبیرستان، به عاطفه افتاد و گفت:

- دیشب مثل همیشه به اتاق دخترم عاطفه رفتم تا شب به‌خیر بگویم و چراغ اتاقش را خاموش کنم، عاطفه زودتر از همیشه خوابیده بود. دستش زیر بالش مانده بود. آرام دستش را از زیر بالش بیرون آوردم، چشمم به برگه‌ای افتاد که توی دستش مچاله شده بود. برگه را از میان دستش بیرون کشیدم و بازش کردم. می‌دانید چه بود؟

استاره های ابدی |

آقای رسولی مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: برگه خطاب به من و درخواست حضورم به مدرسه بود. تا صبح صبر کردم، نتوانستم بخوابم. هزار و یک فکر با خودم کردم. صبح که عاطفه بیدار شد، برگه ای مچاله شده را نشانش دادم و گفتم: این چیه؟

آقای رسولی رو به دختران کرد و گفت: دخترانم می دانید عاطفه چه گفت؟

همه سکوت کرده بودند. آقای رسولی عصا را دودستی گرفت و گفت: عاطفه رو به من کرد و گفت: پدرجان ترسیدم. از قضاوت بچه ها ترسیدم. از این که با عصا و با پاهای معلولت به مدرسه بیایی و بچه ها به من بخندند، ترسیدم.

آقای رسولی مکتی کرد و بلندتر از قبل گفت: می بینید دخترانم، جنگ هنوز تمام نشده! و تازمانی که دخترم از حضورم در مدرسه اش خجالت می کشد، جنگ در خانه هایمان ادامه دارد. جانبازان هنوز با دردهایشان می جنگند.

عاطفه ناگهان از صف بیرون آمد و به طرف پدرش دوید و او را در آغوش گرفت. صورت پدر و دختر هر دو خیس بود.

عاطفه بعد از شنیدن صحبت های پدرش، دیگر به او افتخار می کرد. به شهید زنده ای که باعث عزت و سربلندی مملکت شده بود. بغض گلویم را گرفته بود. همان طور که به عاطفه نگاه می کردم با خودم گفتم کاش جانبازان را هم تفحص کنند. مثل شهیدان گمنام. مثل شهیدان راه عشق. این بار برخلاف آسمان چشمان بچه ها ابری شده بود.

پایان

